میکرو فیلم تهیه

باز بینی شد
۱۳۵۳ خ

باز بینی شد
۱۳۵۳ خ

کتابخانه [illegible]

اسم کتاب روضة الشهداء فارسی
مصنف ملا حسین کاشفی
مؤلف
خطی نستعلیق ۱۷ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر ... عدد اوراق ۳۰۳
جزء کتب تاریخ شماره ۲۳۵
شمارهٔ عمومی ۸۴۵۰ شمارهٔ قبض
واقف حاج شیخ علاءسلی [illegible] تاریخ وقف آذر ۱۳۳۲
طول ۲۰ عرض ۱۴ گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

۸۴۵۰

ج رزوگرای

روضة الشهداء فارسی تاریخ

مؤلف ملا حسین کاشفی - ...

... - ...

وقفی حاج شیخ علامحمد علی نائینی در اذر ۱۳۳۲

جزء کتب تاریخ شماره ۲۳۵

شماره عمومی ۸۴۵۰ شماره قبض ...

واقف حاج شیخ علامحمد علی نائینی تاریخ وقف آذر ۱۳۳۲

طول ۲۰ عرض ۱۴ گنجه ...

۸۴۵۰

سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد

ج. ...

...به زیور حکایت شهدا خالیست اما سمت جامعیت و فضایل سلاطین
...حوال ایشان حالیست و بدین جهت اشارت عالی از عالیحضرت سلطنت
...بت منقبت ولایت مرتبت شاهزاده اعظم نقاوه ملوک الامم آفتاب
...ی ماه درخشان سپهر شهریاری المخصوص بنیت الحسینی دارای جمشید
...ون ... خورشید منظر خلاصه اولاد سلاطین نامدار نقاوه احفاد خواقین عالیمقدار
...همت برقی علی مرقی العلی و بنوره انکشف ربا حبر الوری شاه ملک نحوی و
...ستان کلبن نهر وضه ... نشان سر در هم رایت بهرام جاه صفدر
...بیت کر... نباه داور عادل ولی عالی نسب والی کافی کف والا حسب رفیع
...ایه ... مناقب واعتلای عتبه مناصب و مراتبش در مرتبه ایست
...هم دور اندیش ببرامن سراوقات شرح آن نتواند گشت و نه ... عقل
...ای گرد ساحل دریای بیان شمه ازان تواند گذشت شعر پایه قدر او ازان
...ت که تواند ادای آن کردن بلکه نتوان بصد هزار زبان عشر اوصاف
او... کردن ... سیادت و نقابت طره ناصیه سلطنت و نجابت
...سرور کامگار سید ثقلین قره العین خواجه کونین المستفیض من منابع فیض الاله
مرشد الدولة والملة والدین عبد الله المشتهر بسید میرزا لا زالت سماء سلطنته
میرزا ... هم سیادت در نسب هم پادشاهی در حسب شرف صدور
یافت که ... ین الکاشفی امده الله تعالی باللطف الخفی بتالیف نسخه

جامع که حالات اهل بلا از انبیا و اصفیا و شهدا و سایر ارباب ابتلا و احوال آل عبا
بر سبیل تفصیل در وی مذکور و مسطور بود اشتغال نماید و از ابیات عربی آنچه ضروری
باشد مع ترجمه ادا کند از منظومات فارسی آنچه مناسب از زبان اهل زمان بود در رشته
بیان کشد شعر در آئین سخن رانی نکو شد ❊ سخن را کسوتی از نو بپوشد ❊ ز سکه
نو کند نقد کهن را ❊ بزیورها بیاراید سخن را ❊ اگرچه این کمینه بی‌بضاعت استحقاق
این معنی نداشت و بواسطه کبر سن و موانع دیگر رایت فصاحت در میدان بلاغت
بر نمی توانست افراشت فاما چون امتثال فرمان عظیم الشان آنحضرت از لوازم
بود بترتیب این نسخه که بروضة الشهدا موسوم است اشتغال نموده برده باب
و خاتمه مرتب شد فهرست ابواب این است

سیدن

 در ذکر اولاد سبطین و سلسله نسب بعضی از ایشان امید
بغایت واثق که در اتمام این رساله مدد توفیق یاد و برکات این روایات و حکایات
بروزگار دولت انجام حضرت شاهزاده علیه [illegible]
السلام و اصل گرداند و عامه مسلمانان و کافه اهل ایمان را از خواندن و نوشتن این
کتاب موهبت بی‌حساب کرامت کند و هو الکریم الوهاب باب اول در ابتلا
جمعی از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام نظم آن روز که آب و خاک بر هم
زده اند ❊ بر طینت آدم رقم غم زده اند ❊ خالی نبود آدمی از درد و بلا ❊ کین ضربت اول
بر آدم زده اند ❊ هنوز آدم صفی از کتم عدم بفضای وجود نیامده بود که ملائکه زبان طعن
بر آدمیان بگشادند و بفساد و خون ریزی ایشان گواهی دادند و بعد از آنکه عزرائیل بحکم
ملک جلیل از همه اجزای زمین یک قبضه خاک برداشته در بطن نعمان بر لجنت حق سبحانه و تعالی
قطعه سحاب یک ابر بالای آن قبضه خاک بداشت و جهان تعیین فرموده که چهل
روز باران غم بر آن خاک ببارد و بهیچ نوع سایه از سر آن بر ندارد و آن سحاب بفرمان رب
الارباب سی و نه صباح از دریای اندوه آب برداشته بر خاک آدم می بارید تا آن خاک بآب
غم و عنا گل شد [illegible] نظم خاک آدم را با آب غم مخمر ساختند ❊ پس درو درد و بلا را جا مقرر ساختند ❊
روز چهلم از [illegible] گرفته قطره [illegible] گویا کثرت هموم و غموم اولیا
و قلت [illegible] انبساط ایشان بدین [illegible] بحکمة فرموده اند شعر [illegible]

حدیث عجیب نیست شادی یکزمان و غم جاودان ما و چون روح در قالب آدم دمیدند

و از روی تعظیم مسجود ملایکه شد و حوا را از پهلوی چپ وی بیافریدند و مونس روزگار

وی ساختند فرمان در رسید که ای آدم اسکن انت و زوجک الجنة ساکن شو تو و جفت تو در

بهشت بخورید از میوه های وی خوردنی بسیار هر جا که خواهید باشید و از هر کو البا بس

بپوشید و گرد درخت انگور یا گندم یا کافور یا شجرة العلم مگردید و شجرة العلم درختی بوده

در وسط فردوس جامع ثمرات لطیفه و مطعومات طیبه هر که از وی بخوردی نیک و بد

بدانستی پس آدم و حوا در بهشت آرام گرفتند ابلیس بر حال ایشان رشک می برد

و بوسیله طاوس و مار به بهشت در آمد و انواع حیله و وسوسه بجا آورد و بسوگند دروغ

آدم و حوا را فریب داد تا از شجره منهیه تناول نمودند و لشکر بلا روی بدیشان نهاد و آن

سلطان دار الملک بهشت بود متوج بتاج عزت و متلبس بحله کرامت غلمان و ولدان

پیش آدم در مقام خدمت رضوان و حوران بنسبت حوا در پایه ملازمت بعد از

اکل ثمره آن شجره فی الحال تاج شرف از فرق ایشان بر افتاد و حلل و حلی بهشت از

بدن ایشان بریخت برهنه مانده بحال خود فرو نگریستند و از غایت نامرادی زار

زار بگریستند بجانب هر درخت که می شتافتند از ایشان دور می شد و از هیچ برگ

نمی یافتند آدم از خجلت برهنگی بهر طرف میگریخت و در پس هر درخت پنهان

می شد که ندا آمد افرارا منا یا آدم از ما میگریزی در جواب گفت بل حیاء منک از

گناه خود سرگردان شده ام و چگونه گریزم که گریختن از حضرت تو ممکن نیست نظم

بگاردم

٣

بگاردم که بغیر از درت پناه ندارم * جز آستان لطیفت گریزگاه ندارم * عاقبت برگ انجیر

خود را بپوشانید و فرمان رسید که از بهشت بیرون روید آدم دست حوا گرفته از در

بهشت روی به بیرون نهادند و هر دم آدم در می نگریست که شاید نسیم مصابیح

و آن در بسته را مفتاحی پدید آید از هیچ جانب رایحه مرادی بمشام او نرسید و چون

آدم خواست که از بهشت بیرون رود کلمه بسم الله الرحمن الرحیم بر زبانش جاری شد

جبرائیل گفت ای آدم کلمه بزرگ گفتی زمانی باش که شاید از افق غیب لمعه تجلی آشکار

شود و از مطلع فیروزی کوکب خلاصی طلوع کند خطاب آمد که ای جبرئیل بگذار تا برود

گفت الهی ترا باسم رحمن و رحیم خوانده است چه شود که بر وی رحمت کنی ملک تعالی

فرمود که مرا رحمت کم نیست و از رحمت کردن ملال و ندم نه اما اگر امروز بر وی رحمت کنم

بر یک تن رحمت کرده باشم باش تا فردا آدم روی به بهشت نهد و هزاران هزار عاصی

از فرزندان وی همراه آنگاه بر ایشان رحمت کنم تا وسعت رحمت من آشکارا گردد

و در بحر الحقایق آورده که آدم را بدان سبب از بهشت عذر خواستند که با عشق در آمیخته

بود و عشق را دار الملام باید نه دار السلام عشق خواستگار ملامت است و عقل جویای راحت

و سلامت شعر ای مرد ره عشق بکش بار ملامت * یا در گذر از عشق و برو راه سلامت *

یکی از اکابر از روی تاویل فرموده که آن شجره که آدم ممنوع شد از نزدیک شدن بدان نهال

محبت بود و در نفس احرار آنرا برای آدم کاشته بودند که یحبهم و یحبونه و سبب منع از آن

غنج و دلال محبوب بود که حسن و جمال بدان کمال می باید تا تحریص و ترغیب طالب بیفزاید

بدانکه الانسان حریص علی ما منع طبیعت آدمی اقتضای آن میکند که از هر چه از وی نهی
کنند حرصش بر طلب آن بیفزاید و ممکن که اگر نهی بدان متعلق نشدی آدم را
از استیفای نفس و استکمال لذت آن پروای میوه محبت نبودی چه محبت
غذای روحانیست فاما که به تربیت جسم اشتغال کند فراغت پرورش روح ندارد
پس حکم شد که ای آدم اگر آسایش میطلبی اینک بهشت بخور و بیاشام و گرد
شجره محبت مگرد تا باید استجلاب محنت محبت از جمله ستمکاران نباشی بر نفس
خود زیرا که نوش محبت بی نیش بلیت میسر نیست محنت و محبت توامانند
و بلا و ولا ملازمانند نظم عاشقان را از بلا صد راحت است ٭ که محبت هم نشین
محنت است ٭ عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ٭ چون گواهت نیست دعوی شد
تباه ٭ هر که او دعوی محبت ساز کرد ٭ صد در از غم بر رخ خود باز کرد ٭ منقول است
که پس از وجود آدم عشق و محبت مظهری می جست و چون ملیکه را استحقاق
مظهریت آن نبود در کنج خلوت و گوشه فراغت می غنود تا دیده به طاعت و طنطنه
عبادت ابلیس در ملکوت افتاد عشق خواست تا دست در کمر مواصلت وی
زند سلطان غیرت بانگ بر وی زد که حریف شناس باش عشق دیگر بار در مجلس
غیب نشست و در بر روی جن و ملک دربست تا وقتی که آدم از کتم عدم بفضای
شهود در آمد عشق را در صورت شجره منهیه بآدم نمودند و آنگه جمال او شد خواست که هم
آنجا با او عقد وصال بندد گفتند این معنی در سرای خلد راست نیاید منزل این کارخانه دل

محنت زدگان است

محنت زدگان است و در مساع محنت یافت نیست از راحت بهشت کار نگشاید
به زاری زندانیان مضیق دنیا بکار آید نظم ای برادر عاشقی را درد باید درد کو ٭
بر سر کوی محبت مرد باید مرد کو ٭ چند ازین ذکر فسرده چند ازین فکر دراز ٭ نعرهای
آتشین و چهرهای زرد کو ٭ پس آدم بهوای محنت از فضای بهشت به تنگنای دنیا آمد
و از ساحل سلامت روی بگرداب ملامت نهاده از گلشن فرح متوجه گلخن طرح شد
و دار نعمت را بخارستان نقمت مبدل ساخت و از ذروه محبت بحضیض محنت
افتاد و از مرتبه قربت روی ببادیه غربت آورد و درکات کلفت را بر درجات الفت
اختیار کرد قدم از صومعه شادکامی بیرون نهاد و ساکن غم کده بدنامی گشت زیرا که عشق و نیکنامی
با یکدیگر راست نیاید شعر رها کنید که تن در دهم به بدنامی ٭ که نام نیک در آیین عاشقی ننگ است ٭
القصه چون صدای اهبطوا بر آمد و حکم شد که همه فرو روید از بهشت بدنیا دران محل آدم دست
حوا گرفته گفت بیا تا برویم که نوبت معزولی رسید و محنت غریبی و بیکسی پیش آمد رباعیه
برخیز که وقت افتراقست امروز ٭ با محنت و درد اتفاق است امروز ٭ ای دیده رخ وصال
دیدی یکچند ٭ خون بار که نوبت فراقست امروز ٭ همچنین آدم و حوا با یکدیگر روان شدند
جبرئیل آمد که ای آدم حکم چنین است که دست از حوا بدار و دامن مواصلت او
از دست بگذار که هر یک را بجانب دیگری باید رفت پس آدم دست حوا بگذاشت
و هر یک روی بطرفی آوردند آدم میگریست و میگفت واحزناه و حوا فریاد میکرد که وا فرقتاه
ملیکه بتعجب ایستاده می نگریستند و بر غربت آدم و کربت حوا میگریستند و ایشان یکدیگر را

گم کردند نه اینرا از و خبری که کجا میرود نه آنرا وقوف ازین که کجا می برند آنجا آدم بسر کوه سراندیب افتاد و حوا
بساحل دریا ماند در موضعی که آنرا جده گویند فرود آمد آدم دویست سال بر سر کوه سراندیب می
گریست ابن عباس رضی الله تعالی عنهما گوید که هرگاه آدم بهشت را یاد کردی بیهوش شدی
نه از بهر بهشت که برای خداوند بهشت جبرائیل بیامدی و دست بر سر آدم فرود آوردی و ندا
رسیدی که ای جبرائیل آدم را مونسی کن که غریبست و چون جبریل خواستی که بمقام خود رود آدم
گفتی که زمانی دیگر باش که غم دل با تو بگویم و دفتر اندوه خود بر تو خوانم و چون جبریل عزم رفتن کردی
و از چشم آدم ناپیدا شدی چنان بنالیدی که مرغان هوا را بروی رحم آمدی و چندان بگریستی
که جویها آب از چشم وی روان شدی **نظم** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ؛ تا چند آنکه
چشم کار کند اشک ما بود ؛ و حوا نیز در جده می گریست و ناله و زاری میکرد **رباعی** با رفتنت ز غم
دو چشم خون فشان خون میرود ؛ پارهای دل ز راه دیده بیرون میرود ؛ یک شبی ای شمع بیا در کنج
تاریکی من آی ؛ تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود ؛ روزی آدم از جبریل پرسید که ای
برادر حوا کجاست گفت بر کنار دریا در فراق تو میگرید و از حال تو هیچ خبر ندارد آدم
بیهوش شد و جبریل سر وی بر کنار خود نهاده بود ناگاه در آن بیهوشی می بیند که حوا در کنار دریا
نشسته میگرید و می گوید حبیبی آدم ای دوست من آدم وای مونس هم دم اجایع انت ام
شبعان الا ای بنی ام عریان انائم انت ام یقظان آیا تو گرسنه یا سیری الا ای بنی انت ام عریان آیا تو
برهنه یا پوشیده انائم انت ام یقظان آیا تو در خوابی یا بیدار آدم خواست که جواب
ناگاه با هوش آمد و خروش و فغان در گرفت جبریل گفت ای آدم ترا چه شد

واقعه باز نمود

واقعه باز نمود و از روی درد چنان بخروشید که جبریل بناله در آمد و گفت برین دو غریب فرو مانده
رحم کن خطاب رسید که آدم را بشارت ده که نزدیک رسید که شب فراق بسر آید و ماه مراد از
مشرق امید برآید **شعر** نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد ؛ که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ؛
آنکه حق سبحانه و تعالی توبه آدم را قبول کرد و علما را در این باب سخن بسیارست یکی از محققان
گفته که سبب قبول توبه آدم سه چیز بود حیا و بکا و دعا اما حیا بمثابه بر آدم غالب بود که چون
بزمین آمد سیصد سال سر بالا نکرد و بآسمان ننگریست از شرم اما بکای وی بمرتبه بود که در
اخبار آمده که اگر جمع کنند تمام گریه اهل دنیا و نسبت دهند ببکای داود پیغمبر هنوز گریه داود
بیشتر باشد و اگر گریه داود و نوح و مجموع عالمیان باهم جمع کنند بکاء آدم از همه بیش باشد در عین
الرضا آورده که آب دیده آدم چون سیلی بیرون می آمد از دیده راست مانند آب دجله و از چشم
چپ مانند آب فرات و در دویست چندان باران حسرت از ابر دیده بر زمین ندامت بارید
که در رخسار مبارک او دو جوی پدید آمد و از آب چشم وی چشمها روان شد مرغان از آب
دیده آدم میخوردند و با یکدیگر میگفتند این چه خوش آبیست که ما خوشتر ازین آب نخورده ایم
آدم گمان برد که این سخن را از روی طعن میگویند آه سرد از دل پر درد بر آورد و زار زار
بنالید و گفت بارخدایا کار من بآنجا رسید و حال من بدان مرتبه انجامید که مرغان هوا بآب دیده
من سخریه میکنند آخر آب چشم گناهکار را چه مزه خواهد بود خطاب رسید که ای صفی دلخوش دار
که مرغان راست میگویند ما هیچ جوهر نفیس تر از آب دیده نیازمندان نیافریده ایم
شعر گوهر بس گران بها اشک است ؛ سبب آب روی ما اشک است ؛ گریه میکن گزین

نمي يابي * انگشت بدندان کني گهر يابي * اثر گريه بر چمن بکند * غنچه هم خنده بر سمن بکند * اما دعا آن
بود که تشفع کرد بحضرت رسالت صلي الله تعالي عليه وآله وسلم وگفت يارب بحق محمد وآل محمد
که توبه مرا بشرف قبول برسان حق سبحانه وتعالي گفت اي آدم تو محمد را چگونه شناختي گفت الهي
بر ساق عرش نام نامي او را بنام تو قرين ديدم دانستم که گرامي ترين آفريدگان است پس چون
آدم بحضرت خاتم انبيا صلي الله تعالي عليه وآله وسلم استشفاع نمود توبه او بمحل قبول رسيد نظم
چو آدم گرد روي دل بشويش * تشفيع آدم آمد آب رويش * گر اول دسته بند گلشنش بود *
نه آخر خوشه چين خرمنش بود * ديگر غم آدم عليه السلام وقتي بود که قابيل هابيل را بکشت و صورت اين
قصه بر سبيل اجمال چنان است که بعد از اتصال آدم بحوا و مجالست ايشان با يکديگر حوا بيست
نوبت حامله گشت و بهر بطني پسري و دختري مي آورد و چون بزرگ مي شدند آدم جاريه يک
بطن را بغلام بطن ديگر ميداد دختري که با قابيل زاده بود اقليما نام داشت و در غايت حسن
بود روي درخشان داشت و موي مشک افشان * گموي چگونه موي هر حلقه پيچ و تابي * و توامان
هابيل را ليوزا گفتندي و چندان جمالي نداشت چون بحد بلوغ رسيد آدم ليوذا را بقابيل نامزد
کرد و اقليما را بهابيل اختصاص داد قابيل ازين حکم ابا نموده گفت خواهر من اجمل است و با من
در رحم بوده او بمن اوليست آدم فرمود که حکم الهي برين جمله عرض دور يافته مرا درين هيچ
اختياري نيست مصرع حکم حکم او و ما محکوم فرمان ويم * قابيل مسلم نداشت و گفت تو هابيل را
از من دوستتر ميداري لاجرم آنچه خوب تر است بدو مي گذاري آدم فرمود که اگر
سخن من باور نداري هر يک از شما قرباني کنيد تا آنچه مي توانيد قربان هر که مقبول گردد اقليما

حسن

غم آدم بکشتن هابيل

مصرع

وجه عمر و رود

ازان او باشد



ازان او باشد هابيل گوسفند دار بود بره فربه که بغايت دوست ميداشت بياورد و بر سر کوهي
بنهاد و نيت کرد که اگر قربان من قبول نگردد من ترک اقليما کنم و قابيل صاحب زرع بود دسته
گندم ضعيف کم دانه بياورد و در همان موضع بنهاد و در باطن خود گفت که اگر قربان من مقبول شود و
اگر نه من دست از خواهر خود باز ندارم پس آتش سفيد بي دود از آسمان فرود آمد و گوسفند را
بخورد و از قربان قابيل درگذشت و بخوردن آن طعام ملتفت نشد قابيل را آتش خشم باشتعال
در آمد و دود حسد ديده بصيرت او را تيره کرد و کمر قتل هابيل در بست و در کمين گاه انتقام
بنشست چون آدم عزم زيارت بيت المعمور کرد قابيل فرصت يافت و بسر رمه هابيل آمد و او
در خواب بود سنگي برداشت و سر هابيل را بکوفت چنانچه مغزش پريشان شد شعر
خود برادر با برادر اين کند * کافرم گر هيچ کافر اين کند * و چون هابيل کشته شد قابيل ندانست
که با وي چه کند او را در چادري بپيچيد و در پشت کشيد و روي در بيابان نهاد و چهل روز در پشت
گرفته بهر طرف ميرفت و نميدانست که چه چاره سازد آخر الامر روزي ديد که زاغي بمنقار
و چنگال خود زمين را حفره ميکند و بعد از ان زاغ مرده بياورد و در ان حفره بنهاد و خاک
بران باشيد تا آن زاغ پوشيده شد قابيل نيز بهمان دستور هابيل را در خاک کرد و بميان
قوم آمد اما چون آدم عليه السلام از حج باز گشت فرزندان همه باستقبال وي آمدند مگر هابيل
و هابيل را دوست مي داشت بجواني بود با روي چون ماه و گيسوي سياه داشت و حق سبحانه
و تعالي او را صورت خوب و سيرت دلکش ارزاني داشته بود و هيچ يک از اولاد او بجمال
و کمال وي نبودند بيت نقش روي تو همه صورت بر ديوار اند * نه چنين صورت و معني که تو داري

لمعه

بازند و هنوز شیث علیه السلام متولد نشده بود در خبر آمده که اجمل اولاد آدم شیث بود چه
نور محمدی صلی الله تعالی علیه وآله وسلم از بشره او لامع بود و در جبین او ساطع القصه چون آدم
هابیل را ندید بجست و جوی او اشتغال فرمود از هر که خبر وی پرسید نشان ندادی و گفتندی
روزی چند شد که پیدا نیست ندانیم که کجا رفته و بچه کار مشغول است آدم هفت شبانه روز
کوه و صحرا بقدم طلب می پیمود و در تحقیق حال هابیل جد تمام و جهد لا کلام می نمود و زبان حالش
بدین مقال مترنم می بود **نظم** شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم ها لب دل از هجران
مگر از خدات جویم ها شب هشتم در واقعه دید که هابیل جای ایستاده وی گوید **یا ابت الغیاث**
ای پدر بزرگوار بفریاد من رس از هول آن بیدار شد و خروش در گرفته بیهوش شد چون با خود
آمد جبریل را دید که بر سر بالین وی نشسته بود گفت ای برادر از حال هابیل هیچ خبری
داری که حالی او را در خواب دیدم چون مظلومان استغاثه میکرد و چون بیچارگان فریادرس
می طلبید جبرئیل گفت یا آدم حضرت عزت میفرماید که **اعظم اجرک** بزرگ باد مزد تو درین
مصیبت بدانکه قابیل هابیل را کشته است داو فریاد میکرد وا الغیاث میگفت و کسی
بفریاد او نرسید اکنون همان فریاد است که از زیر زمین ظاهر می شود فردای قیامت
نیز فریادکنان بعرصه گاه قیامت در آید آدم فریاد در گرفت و گریه آغاز کرد و گفت ای
برادر خاک او را بمن بنمای جبریل آدم را بر سر قبر هابیل برد آدم خاک از وی دور کرد هابیل را
دید سر کوفته و تمام اعضای وی بخون آغشته روی مبارک خود را در روی وی می مالید
و می گفت وا حسرتاه وا کربتاه وا غربتاه وا آلماه **شعر** آن شکل و آن شمایل زیبای

او دریغ

7

بر حلق آن نازاده شاهزادگان بود و حلقی که بوسه گاه حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وآله
وسلم بود خنجر کین آزرده گردانند در کتاب کنز الغرایب آورده که روزی فاطمه زهرا
جهت شاهزادگان رضوان الله تعالی علیهم اجمعین کرتهها دوخته بود بدیشان بپوشانید
و ایشان از حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وآله وسلم فرستاد چون بخدمت رسیدند ایشان را

و [illegible] سیصد سال بعاد[illegible] چون ایشان را عمری [illegible] فرزندان ایشان را دعوت کردی [illegible]

سبحانه وتعالی اورا آوازی داده بود که هرگاه آغاز دعوت کردی هرکه از امت بودی آواز

او بشنودی هم در خلوت ایشانرا نصیحت می فرمود و هم آشکارا ملامت می نمود ایشان سنگ

بروی میزدندی و استخوانهای پهلوی مبارکش درهم شکستندی وگاه بودی که چندان سنگ بر

یکدیگر افکندندی که درمیان سنگ پنهان گشتی وقوم گفتندی که او کشته شد خاطر جمع کردندی شب جبریل

علیه السلام

ر

ن

ز

یز

ریبانلری لار

و بعضی

ثکال اعدا

ام و

ت اقا. بعد

ذوق راحت است وانجا عشق اوست بلا در بلا بود آورده اند
که پدران کودکان خود را در گردن گرفته آوردندی و نوح علیه السلام را بنمودندی
و بگفتندی ای پسران این مرد دیوانه است بنگرید فرمان او نبرید و این
سخنان بیهوده میگوید در گوش نگیرید که پدران ما برو
جفا کردند و ما را هم بدین وصیت کردند که سخن او را قبول نکنیم روزی
مردی پسر خود را بر دوش گرفته نزد نوح نبی علیه السلام که او را وصیت نماید
که سخن او را گوش ننهد پسر گفت ای پدر مرا بر زمین بنه از تو
احتیاج برسد از زیارت کردن او محروم بمانم پس مرا بر زمین بگذار
چون بر زمینش گذاشت پسر سنگی برداشت بجانب نوح انداخت سر مبارک
نوح علیه السلام بشکست و خون بر رخسارش ریخته ای خداوند اینها را پاک گردی و گفتی
انی مغلوب فانتصر یعنی ای خداوند کاهی بدین گروه مغلوب شده‌ام و بچنگال اعدا
گرفتار یاری کن مرا رحمی کن ای رحیم که وقت رحم است اما بعد

از بس خوشحالانه دلگیر بود تا نوح کشتی بساخت و اهل خود را بکشتی درآورد

و طوفان و عذاب پدید آمد و تمام اهل عالم هلاک شدند و طوفان همه

روی زمین را گرفته در کنز الغرائب آورده اند که نوح در کشتی بر روی آب

گردش میکرد تا بزمین کربلا رسید کشتی از رفتار فرو ماند همانجا توقف نمود

نوح مناجات کرد که ای خالق منان سبب توقف کردن کشتی درین زمین

از چه حکمت خطاب در رسید که این جائیست که سفینه اهلبیت کشتی غرقه

نوح اینجا در کرب آب خون غرق خواهد شد در خبر آمده که چون سید الشهدا

از مدینه بیرون آمد و عازم کربلا گردید دختری داشت هفت ساله علیله بود

وی را با خود همراه نیاورد و در نزد جده اش ام سلمه گذاشت در آن وقت که

آن حضرت را شهید کردند کلاغی پرهای خود را بخون امام رنگین کرده آمده

بر دیوار خانه فاطمه نشسته فغان سر داد آن دختر چشمش بر آن کلاغ افتاد

دست کرد مقنعه از سر کشید فریاد واباه واحسینا برکشید محزون و حیران

رسالت

رسالت پناه دور وی جمع شدند و گفتند ترا چه افتاده است ای نور چشم

افغان از بهر چیست آن دختر اشارت بدان دیوار کرد که این مرغ گویا

خبر مرگ پدر و برادرانم مرا آورده است خبر با ام سلمه رسید بر جوارت نزد وی

آمد او را تسلی داد گفت ای دختر این دغدغه را که تو میگوئی نشانه دارد قدری خاک از

کربلا پیش منست در شیشه ضبط کرده ام جدت پیغمبر بمن فرموده است هر وقت این خاک

مبدل بخون شود بدان که حسین مرا شهید کرده اند چون ام سلمه بسر شیشه رفته دید

که خون از سر شیشه جوشش میزند مقنعه از سر کشید صدای واولداه و احسیناه از حجرات

بلند گردید آقا ملا محمد باقر در شفا آورده که حضرت رسالت بدست خود خاک

کربلا را بر شیشه ام سلمه داده بافنی در زبدة الجبال امام احمد در مسند خود از

انس ابن مالک نقل میکند که ملکی است که بر کواکب موکل است از ربی اذن

آن ملک بخدمت جناب رسالت پناهی رسید فرمود تا در خانه را ببندند

کسی بر ما نیاید ام سلمه خواست در را ببندد امام حسین آمد که بحجره در آید

ام سلمه خواست مانع شود امام حسین خود را درون خانه افکند نزد جد بزرگ

چه بند تو از خود افکند دست در گردن مبارک وی در آورد و بر گردن
و بر دوش وی سوار میشد ملک السحاب عرض کرد که یا رسول الله این پسر را
دوست داری گفت نعم ملک گفت ای سید روزی باشد که این پسر را
جمعی از امتان تو بقتل آورند میخواهی بتو بنمایم آن مکان را که در آنجا وی را
شهید میکنند پس دست خود دراز کرد قدری گل سرخ برداشت و بحضرت
ام سلمه دادند ام سلمه او را در شیشه ضبط کرد نگاه داشت چون
امام حسین را شهید کردند خون مبارکش در آن خاک ریخته شد آن گل در
آن شیشه خون شد در شواهد النبوه آورده اند که شبی از شبها ام سلمه رسول الله
صلی الله را در خواب که از خانه من بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد
ژولیده و گرد و غبار آلوده موی و چیزی در دست داشت گفتم یا رسول الله
این چه حالتست که در تو مشاهده میکنم فرمود امشب مرا بهمراهی جمعی
میبرند از عراق که آنرا کربلا گویند جای قتل حسین و جمعی از یاران او

و فرزندان

های
و فرزندان او بمن نمودند پس خون ایشان برچیدم اینک در دست
منست پس دست مبارک گشود و گفت این را بستان
نگاه داری او را ستدم خاکی بود سرخ در شیشه کردم و سر آنرا بستم
چون امام حسین بسفر عراق رفت همه روز پس آن شیشه بیرون آوردم
نگاه میکردم میگریستم روز دهم محرم آنرا نگاه کردم دیدم آن خاک در آن شیشه
خون تازه گشته بود دانستم که او را شهید کرده اند آورده اند که سخن گویند
که چون دختر حضرت فاطمه پس را اضطراب کرد ام سلمه شیشه را بیرون آورد
آنچه آن خون گشته بود اهل بیت چون آن خاک را مشاهده کردند خروش
از اهل بیت برآمد دختر امام حسین فریاد وا ابتاه وا غربتاه برآورد و میگفت
وا ابتاه مرا عزیزی تنها گذاشتی و بدام مفارقت خود مبتلا ساختی

این چه شورست که عالم خراب شد | بحر سراب آل محمد زلال شد
سر دی ز کوی سینه آهم بدامت زبانها فتاد | برجی ز ستان هم از شرار آب
چون ذره نیمقرار از آنم که کربلا | بینم البال که کبه افتاد شد

بد

زربادِ کربلا دل ما بیقرار گشت   وز داغ ابتلا جگر ما کباب شد
روی که چون بوسه گه مصطفی شده است   در خاک شد فتاده و در خون خضاب شد
دیگر از پیغمبران حضرت ابراهیم خلیل است که بچندین مبتلا
شد زیرا که نام دوستی داشت و در این کارخانه شور محبت بی محنت
نباشد خالق منان هرگاه بنده را بتحفه بلای بنوازد دل او را منظور
عنایت بی نهایت سازد تا از دریدن بلا و محنت داغی نماید چنانکه
دیگران در بخشش راحت و نعمت و یکی از اکابران دین فرموده اند
که نَحنُ نَفرَحُ بِالبَلاءِ یعنی ما فرحناکیم و مسرور بسبب بلا میشویم
بِلا کَما یَفرَحُ اَهلُ الدُنیا بِالنِعَم همچنانکه اهل دنیا بنعمت و گنج شادمانند
و مبتهج گردند زیرا که بلا صیقلیست که آینه دل را از غبار هوا مصفی
دارد و زنگار غیر ما سوی الله مجلی میگرداند و محبت کحل جواهر است
که دیده بصیرت را روشنی می باید   طریق یار حبیب جز بلا نیست

تمیم

زمانی بلا بودن روانیست   اگر صد زخم بر جانم آید چو تیر از دست او خطا نیست
و از جمله انبیا ابتلای خلیل یکی آن بود که او را در آتش انداختند و در آن هیزم آورده است
که چون آتش عظیم در بالا گرفت و ابراهیم را بر منجنیق نهاده خواستند که در آتش اندازند
فریاد از تشنگان زمین و آسمان بر خواست طیور و وحوش یکبار در ماندند و جمله
عرش و کرسی آغاز گریستن کردند و ملائکه گفتند
بار خدایا از شرق تا غرب عالم همین یک نفر بنده داری
که ترا بوحدانیت ستایش میکند اکنون میخواهند وی را بسوزانند
ما را دستوری ده که او را امدادی نماییم دستوری
یافتند آمدن فوج فوج ملک الریاح ملک ... ملک الجبال ملک
باران ملک الارض ... ملائکه در کربلای معلی آمدن ...
... همه جمع شدند بر خلیل الله
... خطاب رسید
که نزدیک وی روید اگر از شما مدد طلبد معاون وی باشید اول ملک الریاح بیامد و بر خلیل سلام
کرد ابراهیم جواب داد گفت من فرشته ام موکل بر بادها آمده ام تا ترا مدد دهم اگر
فرمائی لشکر باد را امر کنم تا تمام جمرات آتش را بردارد و در جایهای دور دریا انداز
آتش ... ابراهیم را بسوزد ابراهیم گفت نمیخواهم که درین حال پناه بکسی برم جز
بملک تعالی ملک السحاب بیامد که ای ابراهیم بر همه ابرها حاکم اگر امر کنی بکوبم تا قطرات

نفس ابراهیم

کرید ... سرداران

عبرت بران حرارت آتش بیاسایم در انوقت زمانی آتش افروخته را فرو نشانم
ابراهیم گفت مرا بشما حاجتی نیست اختیار خود را بجانب خود واگذاشته ام پس ملک
جبال گفت ای ابراهیم فرمان بده تا این کوههای بابل را بر سر نمرود و یاران فرود آرم
همه را هلاک کنم گفت غیر از حق در کار من مدخلی نباید شد ملک ارضی عرض کرد
ای خلیل اذن بده تا با ارضی امر نمایم که نمرود و یاران را خود فرو برد گفت
بگذارید تا که دوست هر چه خود داند بکند ما کار بیار گرامی گذاشتم
گزنده سر زده دیگر نمیکشد رای رای اوست در آخر همه جبرئیل
بیامد در وقتیکه از منجنیق جدا شده بود و بحظیره آتش نزدیک
رسیده بود نعره زد گفت ای خلیل هیچ حاجتی بمن نداری
ابراهیم گفت بدانکس که دارم میداند بتو حاجت ندارم گفت
دانستنی بر احوال من که مطلع نمی باشد میبیند و میداند
جبرئیل گفت التماس بنما او بتو ببخشد خلیل گفت مرحمتش مانع
او حال مرا از سوال باز میدارد یعنی چون او میداند چه گویم و چون بخواسته مراد میدهد
چه گویم نظم ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
آورده اند که چون جبرئیل گفت که بآنکس که حاجت داری بگو گفت چون دوست
دوست را سوختن خواهد زیستن روا نیست همان ساعت ندا
رسید که چون دوست مراد دوست خواهد سوختن روا نیست و بعضی گفته اند
که ابراهیم در جواب جبرئیل گفت که مرا هیچ خواهشی نمانده و نفس را حکایتی نیست

وازنار نمرود

١٢

وازنار نمرود در اندیشه نیستم و یفعل ما یشاء بقدرته و یحکم ما یرید
از حضرت حق خطاب در رسید که ای آتش خلیل از طبیعت خود بیرون
آمده و خوی طبع خود را بگذار قوله تعالی قلنا یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم یعنی ای آتش سرد شو و سلامت باش بر ابراهیم که اگر
سلامت نیست نفرموده بود هر آینه خلیل الرحمن از سرما هلاک میشد
از خنجر پا سر که قربان گردد شگفت نیست که پای بشر حباب گردد
در آتش اگر قدم نهد از سر صدق ان آتش سوزنده گلستان گردد
اما ابتلای ذکر ذبح اسمعیل آن بود که حضرت عزت خبر
میدهد ان هذا لهو البلاء المبین تا مقربان درگاه بدانند که
محبت ترک جاه و جلال است محبت ما بلا را انگیزد عطا نکنم تا که با متوقع
انبیا نکنم روزی که خلیل از کار باز آمد در صومعه گرد بر خسارش
نشسته دار آفتاب کرم خضاب و لیش از طبع سوزش و
سنبل بر تابش آشفته خلیل بر سر راه بود چون نظرش بر اسمعیل افتاد رخساره دید
چون گل شکفته عذاری مشاهده کرد تابنده تر از ماه دو هفته نظم رخی چنانکه ز خورشید
ماه نتوان ساخت خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان ساخت مهر پدری از طبع
بشری در حرکت آمده غیرت الهی نیز سلسله محبت را محرک ساخت نظم چون محبت
رخ نمود اسباب محنت ساز کرد چون شب در آمد ابراهیم بعد از وظیفه عبادت

سر ببالین نهاد در خواب شد ندا آمد ای خلیل دعوی محبت
ما را میکنی و مهر فرزند در دل راه میدهی آخر نه آنست بیت
که عاشق بغیر ما ورزد از جمله کائناتش آتش ابراهیم ای خلیل اگر
تشنهٔ وصال مائی برخیز فرزند خویش را غرقه خون ساز ابراهیم از سطوت
این خواب بیدار شد بهاجر اسماعیل گفت برخیز فرزند خود را
لباس فاخر در پوش که ویرا بمهمانی دوست می برم از سرمه
حقیقت چشمان نرگسینش سرمه کش گیسوان مشکینش بعنبر آب ده
شانه کن و تاب ده که خدام ضیافت خانه دوست
حلقه حلقه ایستاده اند بسودای تماشای آن سنبل
تر سر ارادت بر خط تمنا نهاده ایستاده اند بیت
شانه کن مر زلف دلکش را ز گلاب گر بیفشان زر ز رخش
چون آفتاب اندکی آرایش کن بیارا
کن هرچه بتوانی همه در کار کن هاجر جامه نو در بر فرزند از جمله پوشانید و در موی روغن
شسته و شانه کرده ببوسید و ببوئید و گفت ای جان مادر نمیدانم که ترا بکدام مجمع
می برند اما از گیسوی تو بوی پریشانی و فراق می شنوم معلوم ندارم که ترا بکدام
مهمان خانه دعوت میکنند اما در دل بریانی خود خوناب جگر کباب می بینم شعر
جان ما لطفی بکن زین دیده گریان مرو دل کباب تست بر خوان کسان مهمان مرو
چون تو کردی عزم رفتن از تنم جان میرود از تنم تا بر نیاید جان من ای جان مرو ابراهیم

هاجر را گفت

۱۲

هاجر را گفت کاردی و رسنی بیاور تا با خود بریم هاجر ابراهیم را گفت ای خلیل الله پیوسته مهمانی
واسطه پیوند و مواصلت دوستان باشد کارد آلت قطیعت و هجران است آلتی بکار آید
و همواره ضیافت رابطه دلگشائی و وسیله های ارجمندان است و رسن تعب و زندان است
از بردن آن چکارست خلیل فرمود که شاید قربانی باید کرد و بی رسن و کارد مشکل است
پس خلیل و اسمعیل هاجر را وداع کردند و از خانه بیرون آمدند ابلیس پر تلبیس را خبر شد
با خود گفت که وقت آنست که مکری سازم که بنیاد خاندان خلت را بر اندازم پس
تامل کرد که زنان را قوت شکیبائی کمتر است و دل مادران بی تاب فرزندان مایل تر
تر اول بوسوسه هاجر پردازم شاید توانم که کاری بسازم پس بصورت پیری پیش
هاجر آمد و گفت هیچ میدانی که خلیل اسمعیل را کجا برد گفت بمهمانی دوست برد ابلیس
گفت ای غافل او را می برد تا گلنار رخسار او را از زخم خار خنجر آبدار خونبار گرداند و سنبل
تابدار او را در دم تیغ بی دریغ بخون خضاب کند هاجر گفت ای پر خرف شده عجب که تو ابلیس
نباشی پدری چون خلیل و پسری چون اسمعیل چگونه دلش بار دهد که میوه رسیده و نهال
نهاد خود را که نو بهار و نوباوه باغ خلت و گلدسته بوستان ملت است بر خاک هلاک اندازد
گفت ای هاجر خوابی دیده و حضرت عزت او را چنین فرموده که فرزند را در راه ما قربان
کن و از روی رضا امتثال این فرمان کن هاجر گفت خلیل دروغ نگوید و چون فرمان رب
العالمین برین صورت ظاهر شده باشد هزار جان هاجر و فرزندش فدای حضرت خلیل
باد نظم ما نیم و یک جان در جهان آنهم فدای دوست به ور هرچه هست اندر جهان خار رضای

دوست به ابلیس از آنجا نومید شد بنزد خلیل آمد و گفت ای ابراهیم هزار جان مقدس فدای
و قربان کمان ابروی اسمعیل می سزد و تو میخواهی که او را چون تیر بر تاب بر خاک افگنی و شمع
تابان این چراغ دو دیده نبوت و روشنی دیده اهل فتوت را که هزار مرغ روح معطر پروانه جمال
او یند بتیغ سر برداری درین باب تامل کن و درین کار فکری فرمای نظم با خنجر ناکز سرو
تو نیست نخواهی برید اول از پا رو نقیی جو بیار اندیشه کن ابراهیم علیه السلام دانست که این
سخن شیطانست تیر استعاذه بر کمان لاحول نهاده بجانب وی افگند ابلیس از آن هنر جگر
شد گفت ای ابراهیم خوابی که دیده شیطانیست و اگر نه حق سبحانه و تعالی چگونه کسی را بقتل فرزند
بناحق فرماید ابراهیم گفت تو شیطانی و ترا بر انبیا دست نباشد خواب رحمانیست مقدری
که دوست فرموده مشتمل بر حکمتهای بی نهایت است و مرا جز بفرمان برداری چاره ندارم ابلیس
گفت ای خلیل آخر دلت میدهد که بدست خود چنین فرزندی را هلاک کنی ابراهیم را آتش
غضب در حرکت آمد و گفت ای مردود مطرود دران دم که مرا در آتش ناخوش می افگندند
جبرئیل که بدرقه مقربان درگاه است بآزمایش خواست که عنان توکل و زمام توسل مرا
از طریق توجه بحضرت دوست بگرداند سخن او در دل من اثر نکرد تو که واپس ترین راندگان
درگاهی خواهی که با فروختن آتش بر کشی فراق فرزند مرا از راه ببری نتوانی بجلال ذوالجلال
که اگر مرا از مشرق تا بمغرب فرزند باشد و فرمان الهی در رسد که همه را بدست خود بکشی
فی الحال آستین بر مالم و همه را بتیغ بی دریغ بکشم و هیچ باک ندارم زیرا که جز مراد دوست مرا از پس
در خاطر من نیست نظم در ضمیر ما نمی گنجد بغیر دوست کس هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

ابلیس از وسوسه

ابلیس از وسوسه خلیل محروم مانده پیش اسمعیل آمد و گفت ای غنچه گلستان رسالت و ای میوه
بوستان عزت و جلالت هیچ میدانی که پدر ترا بکجا می برد گفت بمهمانی دوست گفت
غلط کرده بمهمانی نمی برد بقربانی می برد بدوست دیدن نمی برد بسر بریدن می برد و میگوید که خداوندی
که فرزند ندارد در خواب بگردن سپرده که پارۀ او گردین نیارد مرا در خواب گفته که فرزند را قربان کن
اسمعیل گفت ای بیری تکبر بر فرمان حضرت قدیم و تقدیر و حکم مالک الملک علی کبیر است هزاران
جان اسمعیل نثار امر جلیل و فدای تیغ خلیل باد شعر جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود ابلیس گفت ای پسر ترا تحمل تیغ تیز نباشد ستیزه کن و از پیش
پدر بگریز اسمعیل گفت ازین سخن درگذر که من سر از فرمان حق نمی پیچم و رخ از امر پدر بر نمی تابم
نظم سر نتابم ز فرمانش اگر تیغ زند هر دم مرا عید آن زمان باشد که قربان رهش گردم ای بیر نابالغ
ندانسته که بر حکم حکیم راحت روح منست و فرمان خلیل سرمایه فتح و فتوح من شعر دلدار بمن
گفت که خونت ریزم گفتم شرف منست از آن نگریزم یک جان چه بود هزار جان باید تیغ
دمی یک نفس و بار دیگر می خیزم ابلیس دیگر باره مبالغه آغاز کرد ابراهیم مقداری از راه
در پیش بود اسمعیل نعره زد که ای پدر این پیر گمراه مرا رنجه دارد خلیل گفت ای فرزند این پیر
بدترین سگان این درگاه است سنگی چند در کار او کن که مایه آشوب و جنگ است سزای ضربت
و حربه و سنگست اسمعیل سنگی چند بر وانداخت و آن سگ بی آزرم را سنگسار ساخت و گفت
ای لعین ترا درین درگاه گفتند سر بنه گردن کشیدی لاجرم طوق لعنت در گردن تو افتاد مرا
بگو بنه سر باز اگر گردن ننهم مبادا که گردن جان من از طوق شوق اسمعیل محروم

بجود
را در بس

ما سر تسلیم بنهادیم تا تقدیر چیست محروم مانده اما چون پدر و پسر بمنار رسیدند ابراهیم بنشست و اسمعیل
بنشاند و کارد و رسن از آستین بیرون آورد و بر زمین نهاد و گفت ای فرزند تو میدانی که تحمل قرب
الهی بی تحمل بلا و کربت نامتناهی میسر نشود و تناول شهد لقا بی تجرع زهر بلا دست ندهد و من
مدتیست که کمر مقاسات بلیات بسته ام و بر مرصد صبر و شکیبائی منتظر صدور ورود و فود
محنت و اذیت نشسته اما هیچ بلا بدین ابتلا نمیرسد که در خواب نموده اند که داغ فراق چون تو فرزند
بر دل بریان نهم و ترا بزخم تیغ بی درمان قربان فرمان کنم نظاره بگو نه صبر کسی بر فراق یار کند ز جان خویش
بریدن که اختیار کند اسمعیل از روی دلخوشی و طواعیت گفت یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر
بزرگوار بکن آنچه ترا فرموده اند و بجای آر آنچه ترا در خواب نموده اند ای پدر اسمعیل را بدل بالو حضرت
جلیل را بدل ابنیت و فرزند را عوض مملکت و حضرت را عوض نی از حضرت عزت فرمان کردن و از
اسمعیل قربان کشتن و از تو که خلیلی تیغ کشیدن و فرمان بردن ای پدر اگر بعد ازین گویند که ابراهیم
از برای فرمان حق پسر را در باخت این نیز خواهند گفت که اسمعیل در راه رضای حق سر بباخت

نظم مرا سریست که خواهم فدای تیغ تو کردن ❊ قبول کن که جز این مایه دستگاه ندارم

ابراهیم گفت ای فرزند هیچ وصیتی داری که بجای آرم گفت آری سه وصیت از من قبول
کن اول آنکه بوقت کشتن دست و پای مرا ببندی ابراهیم گفت ای فرزند نزدیک بخداوند
میروی جزع میکنی گفت ای پدر جزع نمیکنم اما این وصیت بجهت دو معنی است یکی آنکه
زخم کارد خونریز چون ببدن نحیف و جسم ضعیف من رسد مبادا که دست و پای از زخم و ضرورت
تردد و اضطراب از من در وجود آید و بدین حرکت نام من از جریده صابران بیرون کنند

دوم انکه

۱۰

امده بود که کونین و عالمین را فرا [illegible] شنیده که شاه مردان را تیری بر ساق پا امده بود و ازانجا بیرون نمی
داشت زیرا که پیکان در استخوان [illegible] بود و میتوانستند که بیرون کنند که طاقت نمی آورد اما حسین
گفت [illegible] وقتی میسر شود که وی در نماز [illegible] که او در ان وقت چنان مستغرق حضرت صمدیت میگردد
که از خود بیخبر میشود [illegible] چون شاه مردان در نماز ایستاد پیکان بیرون کردند چون از نماز بپرداخت و یاران
خبر دادند گفت بدان خدای که جان پسر ابوطالب بفرمان اوست که مرا از پیکان خبر بود نه از کشیدن بیرون
آن [illegible] نماز اینست دوستی اینست نه آنکه دعوی دوستی او میکنی و خلاف میکنی تعصی الاله و انت تظهر حبه
هذا محال فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع
آورده اند که شبی امیر المؤمنین را مهمانی رسید طعام در پیش وی نهاد چون از طعام فارغ شد جامه خواب
از برای وی بینداخت [illegible] فارغ و استار و زبران جامه خفته و امیر المؤمنین علیه السلام در محراب [illegible] حضرت
حق آورده و بطاعت [illegible] مشغول بود چون [illegible] شد مرد برخواست و گفت ما کانت لی لیلة مثل
لیلتک فی التیقظ و العبادة مرا هرگز شبی نبوده است چون شب تو و غفلت [illegible] الست
نهارک [illegible] سهو و غفلة و لیلک نوم و الردی لک لازم و سعیک فیما سوف
تکره غبه کذلک فی الدنیا یعیش البهایم شب رفت و نکشته ایم بیدار [illegible]
[illegible]
از غفلت و سهو بسر کار [illegible] خورشید بجای بر سر دیوار رسید ما بر در [illegible]
[illegible] من طلبنی وجدنی و من طلب غیری لم یجدنی [illegible] کذب من ادعی محبتی
و اذا جنه اللیل نام عنی فرمان معبود کار ساز و مقصود [illegible] بر بین جهات
هر که ما را جوید ما را یابد هر که از وی بقا [illegible]
هر که طلب غیر ما کند ما را نیابد و دروغ گوید [illegible] دوستی ما کند شب [illegible]

وخور چه کار ای داود من دل دوستان می نیم شوق مشتاقان میرا [illegible] که مانند که چون شب در آید نفس
ایشان آتش ها نهار نور دهد اندیشه ایشان ارواح معربا زاسرور بجست [illegible] بر دو زند هزار
شمع شوق محبت در دلها برافروزند ضربت بلا چون شربت [illegible] کنند [illegible] از لذت [illegible]
دانند خدا نقطه قرب ها از بقا در دایره بعد شناسند هزار جام قهر و قدح زهر بنوشند و هرگز [illegible]
قصه ایوب مستمع باش تا بعضی ازان با تو تقریر کنیم ایوب پیش از محنت چهل سال در نعمت بود چنانکه [illegible] غلام
شبان و ساربان داشت جبرئیل علیه السلام آمد که ای ایوب چهل سالست که در نعمتی نعمت بمحنت بدل [illegible]
توانگری بدرویشی تندرستی به بیماری ایوب گفت باکی نبود ما تن در قضا دهیم چون رضای او بود
گر پاره کنی ز فرق تا سر تا بقدم موجود شوم ز عشق تو من زندم جانی دارم فدای تو کرده رقم
خواهیش بشادی کش و خواهیش بغم ایوب چند وقت منتظر بلای بود تا روزی نماز بامداد بگذارد
پشت بمحراب رسالت باز نهاد ناگاه آوازی بر آمد نگاه کرد شبانرا دید که می آمد فریاد کنان گفت ای شبان
چه افتاد [illegible] سیلی از دامن کوهسار در آمد و گله را بدریا انداخت شبان درین حکایت بود که ساربان در آمد جامه
چاک کرده و بر سر خاک کرده گفت ای ساربان چه افتاده است گفت سمومی در آمد که اگر بر کوه زدی صحرا کردی
و اگر بر خورشید زدی خشکی شدی یا کمردی بر شتران زد و همه را هلاک کرد باغبان در آمد نوحه کنان که ای ایوب
صاعقه در آمد و جمله درختان بسوخت ایوب علیه السلام می شنید و تسبیح حق تعالی بر زبان می راند تا ناگاه [illegible]
[illegible] بر سینه زنان و فریاد کنان که دوازده پسرت مهمان پسر مهین بودند سقف خانه بر ایشان فرود آمد
[illegible] لقمه در دهان و بعضی را در دست ایشان همه مشغول قضا ایشانرا نه لقمه در دهن فرو کرد که یکی از ایشان زنده
[illegible] ایوب پشت بمحراب باز نهاد و گریه بر وی افتاد و حال خود را دریافت [illegible] در افتاد و گفت باکی نبود چون
[illegible] همه چیز دارم [illegible] که مرا هیچ نباشد [illegible] چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

چون فرزندانش برفت انواع بیماری روی بوی نهاد او شخص خود را سپر کرد و دل هدف گردانید جا بزاینام [illegible] رفت
زهر قهر بلا نوشش میکرد تا [illegible] سلامتش دایم ملامت شد نکته عطا نقطه بلا گشت او بقوت صبر میکرد
[illegible] [illegible] دان بلاش بیرون کردند و رخنه در دیوار قالبش افکندند یکی از ایشان قصد گنج
معرفت او کرد در پا مسنی الضر بر آورد گفت خداوندا تا بسم می شکیدند صبری کردم که حق من بود اکنون که
قصد خزانه معرفت تو کرد [illegible] بار نرم مدد شوقا سوءک قلبی ودعة فانی اخشی علیک وانتی
فی احشائه [illegible] چون تو در جانی بجز جان چه سود رنا چیز کنی تا بجز جانان خود کس را نه پسند جان من دو گفتار
مسنی الضر که ایوب گفته است قولهای دیگر گفته اند یکی آنکه چون ایام بلیتش دراز شد شیطان گوته اندیشش [illegible]
ایوب را گفت اگر خواهی که از بلا پرهیز کنی بر فاسجد لی سجدة مرا سجده کن ایوب بانگ بر وی زد و [illegible] براند آن ملعون
چون از ایوب نا امید شد زنش را چیمه وسوسه کردن گرفت دل مبارک ایوب از غیرت سوختن گرفت از بیم ظالم
از [illegible] ظالم اعدا نالم قولی دیگر آنست که ایوب از بلا ننالید از کشف بلا نالید زیرا که ایوب را وحی رسیده بود که ای
ایوب همانا کس از انبیا و رسل این بلا از حضرت ما التماس کردند ما بلطف خود این بلا بکلبه عزیز تو فرستادیم
چون بلا قصد رفتن کرد ایوب از فراقش بنالید و گفت انی مسنی الضر لاجرم پادشاه عالم خلعت انا
وجدناه صابرا در وی پوشانید القصه چون مدت محنت [illegible] آمد جبرئیل آمد که ای ایوب پا بر زمین زن
ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب پس ایوب پا بر زمین زد دو چشمه آب گشاده شد
یکی سرد و یکی گرم و گفته اند یک چشمه بود که در وقت آشامیدن سرد بود و در وقت غسل کردن گرم ایوب پاره
بر خود ریخت و شربتی بیاشامید علت ظاهر و باطنش برفت جوانی و صورت نیکو بدو داد جبرئیل جامه
در پوشید و تاجی بر سرش نهاد زنش غایب بود چون باز آمد ایوب را نشناخت در حیرت افکند و نوحه میکرد
و در بدر رای جست ایوب آواز داد که ای ضعیفه کرا میطلبی گفت بیماری داشتم که مونس این بیچاره بود و بیمارم گردم

و نمی یابم گم کرده ام آرام دل خود را زان گم کرده ام وز خویشتن بیزارم ازان کارام دل گم کرده ام
ایوب گفت این چاره تو با که مانستی گفت در وقت صحت و جوانی بتو مانند بود گفت نام و لی چه بود گفت ایوب
گفتا یا که ایوب منم رنج براحت مبدل شد محنت بدولت پس حق تعالی مال و فرزندان او چندان بوی داد چنانکه
فرمود که و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب العصر الثانی عشر
مروی است عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال العلم خلیل المؤمن و الحلم
وزیره و العقل دلیله و العمل قایده و الرفق والده و البر اخوه و الصبر امیر
جنوده صدق رسول الله پادشاها برکات کلمات سید رسل بود که اهل ایمان در رسان مرکز را
با دائره حق بدین مکان جمع کرده از تفرقه نگاه دارد بر جاده حق و صراط مستقیم همه را ثابت دارد و در فرد و سپ
جنان با مصطفی و مرتضی و فرزندان پاک ایشان علیهم السلام جمع گرداند یا اله العالمین و یا انت خیر الناصرین
... ان مهر سپهر اصطفا نور دریای اجتبا ساکن صومعه صفا مرکز دایره وفا شهسوار سبحان الذی
اسری امیر مقام دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی خواجه هر دو سرا احمد مصطفی صلعم میفرماید علم
دوست مومن است و حلم وزیر اوست و عقل دلیل و راهبر اوست نرمی و خوش خویی پدر اوست نیکو کاری
و نیکو کاری برادر اوست صبر و شکیبایی امیر لشکر اوست ظاهر حدیث اینست اما درین حدیث اشارت
هفت بشارتست که موجب هشت بهشت است فرمود که العلم خلیل المؤمن علم دوست مومن است
که اگر مومن را عزیمت بدکاری و اندیشه خدای آزاری افتد بعلم نصیحت و عاقبت اندیشی پیش آورد و ازان
اندیشه باز آورد که انما یخشی الله من عباده العلماء هیچ مرتبه نیست از علم شریفتر هیچ درجه نیست از
طلب دانش رفیع تر داود دبیق علم ملک فاختار العلم فاعطاه الله تعالی الملک
نعطا داود را ایمان بجان بانی و دانستن معانی کتب آسمانی اختیار داد و بر منبر شریعت سلطنت بو

نمودند داود و جمیع عالم دانسته است انکه جانب صورت ملک را دید تاج سلطنت بر سر و ملکت
در بر لذت و دولت دیده ... اما موکل حزان نبود و جانب دیگر نگریست علم را دید عاد و فنا
بپیش ... بقا بود درجات در جهان و عالم بسر ... علم را در نظر خوشتر آمد علم
علم را بر تاج ملک اختیار کرد و در اندرفراخ آستین حکمت را بر قبای بر چین دولت برگزید حیث
و لکن ابصرت من حسن و لکن علیک من الوری و تخیرت اختیاری فالعلم بسیار نگر
کرد چپ و راست دل حبیب داد با نشاط و تر خواست دلم چون اختیار داد و بر علم قرار گرفت
پادشاه عالم برکت علم ملک و پادشاهی بوی داد و آوازه خطبه خلافت او بمسامع مجامع اهل عالم رسید
که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض تا عالمیان را معلوم شود که ملک تبع علم است و بسوال
که یکساعت که عالمی بر بستر خود تکیه کند و در علم خود میفکند بهتر است از عبادت عابدی که هفتاد سال
خدایرا پرستد و گفت علم بیاموزید که آموختن او حسنه است و درس او تسبیح و بحث او جهاد و
آموختن بکسی کند اند صدقه است و فرشتگان در هوا استغفار میخواهند از برای عالمان و هر جانوری
خشکی است تا ماهیان دریا و سباع زمین آمرزش میخواهند ایشان را و الحلم وزیره علم وزیر مومن است
یعنی چون نفس در ولایت باطن بسر کشی درآمد و خواهد که خشم براند حلم چون وزیر دانا زبان نصیحت
برگشاید و گوید ... که گفته اند قهر فوت نشود و اگر خشم برای فرصت نشود دیگر نشود پس حلم مر
وزیر است بر نیکوترین وجهی و پیدا ازان باشد در خوشخویی عالم با علمش حلم بود و حلیمی یابد مبر پیغمبر
کاد الحلیم ان یکون نبیا آورده اند که موسی ابن جعفر علیه السلام دشمنی بود که هرگاه امام موسی علیه السلام
بدیدی دشنام دادی و لعنت کردی او و پدران او را و مردمان گفتند ما را اجازت ده
آن ملعون را بکشیم گفت عالمان حلیمان و حیمان باشند صبر کنید اتفاق آن مرد روز مزرعه ازان خود

رفته بود موسی ابن جعفر علیه السلام سیصد دینار زر سرخ برگرفت و بدان مرد شد و بروی سلام کرد و گفت
این سیصد دینار زر هست بستان و پدران ما بخش و ایشان را دشنام داده بود دست و پای امام را
بوسه داد و گفت زهی کریمی و حلیمی تو گواهی میدهم که تو از اهل بیت نبوتی و معدن رسالت بعد از ان هر
گاه وی را دیدی تعظیم و توقیری کردی عالم چنین باید که بعلم عطابخش بود و بحلم خطاپوش دیگر فرمود که
وَالعَقلُ دَلِیلٌ عقل دلیل و رهبر مؤمن است راه خطا از صواب باز می نماید و درجات از درکات جدا
کند عقل با علم موافقت دارد و علم با عقل در دلایل توحید و حدوث عالم و اثبات صانع عقل در پیش ایستاده است
و علم بر اثر وی میرود تا بدانی که میان علم و عقل هیچ خصومت نیست و در احکام شرعی امر و نهی هر جا خصومت بینی
از جهل باشد یا از جنون هر چند که عقل راهبر است اما نفس مقلد رهبر بینا [illegible] ست و نابینا را دست
کسی باید تا بمقصودش رساند وَالعَمَلُ قَائِدُهُ عمل دستگیر و پیشرو نفس است بنگر تا عملت کجا میرود و ترا
بکجا خواهد برد سرانجام دوست مال و فرزند و عمل است مال تا کی مانند بر و دوستی دیگری شود و تا لب گور
فرزندت بیاید بعد از ان باز گردد عمل است که همیشه با تو خواهد بود [illegible] دوستان آمدن تا لب گور
قدمی چند و باز پس گردید و ان کز دوست میداری مال و ملک و قبیله و دو کیل و انکه پیوسته با تو
خواهد بود عمل تست و نفس پاک و پلید [illegible] تَزَوَّد لِلرَّحِیلِ وَقَد دَنَا وَأَنتَ عَلَی حَالٍ وَشِیکَا
مُسَافِرٌ فَیَا لَهفَ نَفسِی لَم أُسَوِّف تَوبَتِی وَعُمرِی فَانٍ وَالرَّدَی لِی قَاهِرٌ وَکُلُّ الَّذِی أَسلَفتُ
فِی الصُّحفِ مُثبَتٌ یُجَازِی عَلَیهِ عَادِلُ الحُکمِ قَادِرٌ دیگر فرمود که وَالرِّفقُ وَالِدُهُ اشارتست بدانکه چنانچه
مرد را فخر بود به پدر باید که مؤمن را فخر بود بنرمی و خوش خوی شنیده که روزی صحابه بتقریر حسب و نسب خود میکردند
سلمان را گفتند تو نیز تقریری کن سلمان گفت أَنَا ابنُ الإِسلَامِ من پسر اسلام و مسلمانی ام نسبت من بدین و اسلام است
خواجه کونین و فخر عالمین چون شنید السَّلمَانُ مِنَّا در وی پوشانید تا بدانی که اصل پرهیزکاری و پارسایست

بازادگی هنر بود ان اَکرَمَکُم عِندَ اللهِ اَتقَیکُم دیگر فرمود که اَلبِرُّ اَخُوهُ نیکو کاری و کم آزاری
برادر مؤمنست مؤمن باید که به نیکو کاری قوی پشت باشد و کم آزاری دل او رهبر که نیکو کار بود مقامش
بهشت دار القرار بود که اِنَّ الاَبرَارَ لَفِی نَعِیمٍ جنت شمس با ان ابرار بود که اِنَّ الاَبرَارَ یَشرَبُونَ مِن کَاسٍ
کَانَ مِزَاجُهَا و دیگر فرمود که وَالصَّبرُ اَمِیرُ جُنُودِهِ صبر امیر همه لشکرهای مؤمن است از علم بی صبر بشوان خورد
نرم کند و مرکب مراد را گرم کند بی صبر مرد توانگر را در معصیت اندازد و درویش را
[illegible] فرمود که اَلاِیمَانُ نِصفَانِ نِصفٌ صَبرٌ وَنِصفٌ شُکرٌ ایمان را بدو قسم کرده است
[illegible] و صبر و یک نیمه شکر و صبر را مقدم داشته است گفته اند در تقدیم صبر بر شکر دلیل تفضیل صبر است و گفته اند
تفضیل است بر شکر اول آنکه عبادت شاکر برای حظ و بهره النفس خود است تا نعمت عاجل را قید
کند [illegible] و عبادت صابر برای محبت پروردگار است و رضاجویی ملک قهار دوم آنکه بر ذمت شاکر
[illegible] مولاست که شکر النِّعَمِ وَاجِبٌ و صابر را دو نسبت نزد مولا که سَلَامٌ عَلَیکُم بِمَا صَبَرتُم فَنِعمَ
عُقبَی الدَّارِ [illegible] انکه پادشاه عالم شاکر را نعمت دنیا زیاده وعده داده است که لَئِن شَکَرتُم لَاَزِیدَنَّکُم
و صابر را مزد بی حساب [illegible] که اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُونَ بِغَیرِ حِسَابٍ چهارم آنکه شاکر اعتماد بر نعمت دارد
مَا دَامَتِ النِّعمَةُ [illegible] و صابر را اعتماد بر حضرت احدیت پنجم آنکه اکثر انبیا و اولیا از نعمت
[illegible] روی بگردانیده اند [illegible] بجان خریداری کرده اند و بلا و محنت از بهر دوستان است
چه بلاها و محنتها با نبیا [illegible] است خاصه بخلیل الله و حبیب الله چه رسید خلیل الله روزی در اسمعیل نگاه
کرد که از شکاف [illegible] بدن چون [illegible] و خرامان و خدی چون ماه تابان رخساری چون مرجان رنگین
[illegible] ابراهیم را مهر پدری بجنبید محبت بدیدن محنت گفت اینک من از عقب می آیم
[illegible] بَینَنَا وَ اَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ هر دم فلک از طرب و النعیم دهد

هر لحظه نه بر مراد حالیم دهد بار که بیابیدم فراق میکند بار که نیابیدم وصالیم دهد آن شب ابراهیم
در خواب دید که امر حق است که اسمعیل را قربان کن تا روز آمد اندیشه میکرد تا امر نیست از رحمن یا
نیست از شیطان آن روز را روز ترویه نام نهادند چون دیگر شب شد در خواب دید [illegible]
آن شب را شب عرفه و روز عرفه خواندند ابراهیم نیز بفرمان جبار جلیل مادر اسمعیل هاجر را گفت
فرزند دلبند را جامهٔ نیکو در پوش و شانه کن تا در مبارکش برآر که ویرا نزد یکی از دوستان برم هاجر
جامه [illegible] در پوشید و سرش شانه کرد و ویرا در بر گرفت و گفت بحکم از دلم برنمی آید که ترا از خود جدا کنم
[illegible] دل من نمیت بجز دار مرو [illegible] چشم آر برین دلشده زار مرو کز مرگ من از رفتن خود هیچ [illegible]
من [illegible] میرم و زنهار مرو خلیل گفت ای هاجر کاردی و رسنی بمن ده گفت یا خلیل الله بزیارت دوست
میروی کارد و رسن چه میکنی گفت شاید که گوسفندی بیابم ابلیس پر تلبیس خبر یافت گفت [illegible]
[illegible] خانه خلت را بر اندازم پیش هاجر آمد و گفت میدانی که ابراهیم اسمعیل را کجا [illegible]
[illegible] که تا چنین نیست بلکه می برد تا بکشد هاجر گفت کدام پدر پسر را کشته است تا کنون [illegible]
گفت می گوید که مرا خدای فرموده است هاجر گفت هزار جان شیرین هاجر و اسمعیل [illegible]
راه او باد [illegible] و جان او فرمانی [illegible]
[illegible] گفت ابراهیم را بگویم شاید که پشیمان شود پیش ابراهیم رفت و گفت یا خلیل الله فرزند خود را
بدست خود مکش که آن خواب ترا شیطان نموده است ابراهیم علیه السلام بانگ بروی زد که ای ملعون شیطان تو بی قوت
انبیا رحمانی بود [illegible] گفت آخر دلت میدهد که فرزند خود را بدست خود بکشی گفت بدان خدای که جان خلیل
بفرمان اوست که اگر از مشرق تا مغرب فرزند بود و دوست فرماید که همه را قربان کن فرمان کنم [illegible]
نکنم شعر شور زنده [illegible] باشد [illegible] از سر ترسد عاشق نبود اگر ز خنجر ترسد تا چند ز شب [illegible]

دوم آنکه التزام حرمت تو بر من واجب است شاید که وقت اضطراب دست و جامه تو پر خون گردد
و بدین بی ادبی از جمله ارباب عقوق و عصیان گردم نظم گفتی که بریزم از تو [illegible]
زان میترسم که دستت آلوده شود ابراهیم این وصیت را قبول کرد و گفت دیگر چه وصیت
داری یا اسمعیل گفت وصیت دیگر آنست که در وقت قربان روی من بر خاک [illegible] نهی و درین
وصیت نیز دو چیز رعایت کرده ام یکی آنکه حضرت عزت خواری و زاری بندگان دوست میدارد
رویهای گرد آلود و جبینهای خاک فرسوده را نزد او قدری هست چون مرا بدین حال ببیند بر من
رحم فرماید دیگر آنکه تعلق پدران بفرزندان بسیار است می ترسم که در حالت تیغ راندن نظر
تو بر روی و موی من افتد و مهر و شفقت پدری در حرکت آید و در فرمان تقصیر واقع شود و آن
تاخیر عین تقصیر باشد ابراهیم را درین حالت رقت آمد و گفت این وصیت را نیز قبول کردم
وصیت سیم کدام است اسمعیل گفت یا خلیل الله میدانم که چون بخانه باز روی مادر فراق دیده
هاجر هجران کشیده چون مرا همراه تو نه بیند هر آئینه بجوش شد و از غصه بخروشد و بدرد دل آغاز زاری
کند و از سوز سینه و حرارت جگر نعره زند درخواست من آنست که با وی درشتی نکنی و سخن
سخت نگویی که فراق فرزند بر مادران صعب باشد و او را دلداری فرمایی و ابواب تسلی و تسکین بر دل
وی بگشایی سلام من بوی رسانی و بگویی اسمعیل گفت ای مادر مرا بحل کن و در فراق من صبور
باش که خدای تعالی صابران را دوست میدارد ای مادر در هر گلی زمین که جوان تازه رویی
بینی از گل رخسار خون آلود من یاد کن و بر هر رهگذر که دلبر خرامنده مشاهده فرمایی از سرو قامت
من در جای رستاخان براندیش ای مادر این فرزند مستمند بدیدار تو خو کرده بود و بخدمت تو انس

گرفته از سر خاکم قدم باز مدار جز زیارت من از خاطر مگذار شعر بر سر خاکم نشین ای شمع در دمن ببین
در فراقت اشک گرم و آه سرد من ببین جام حسرت خورده و از خشت بالین کرده ام نازنینا
در فراقت خواب و خورد من ببین ای پدر هم صحبتان محله و دوستان مکتب را از من سلام
برسان و بگو ای اسمعیل از شما توقع نمود که هر جا جمع شوید از بی نوائی و تنهائی این غریب منزل
خاک را بجای خیر فراموش مکنید و در مجلس و محفل که شمع طرب افروزید ازین کشته تیغ بلا و خون
بر خفته میدان ابتلا با اشک و آهی یاد آرید نظم بر شما باد که چون باد بهاری بگذرد تازگی گل
خندان مرا یاد کنید چون قد سرو و گلهای سهی در بستان نازش سرو خرامان مرا یاد کنید ابراهیم
علیه السلام این وصیت را قبول کرد و بدل قوی دست و پای اسمعیل بر بست خروش از ملا
اعلی برآمد و فغان از ملیکه عالم بالا برخاست بیت غلغله در گنبد خضرا افتاد ولوله در
قبه مینا فتاد فرشتگان بنظاره استاده می نگریستند و بر حالت پدر و پسر و تفویض ایشان
فرشتگان بنظاره استاده میگریستند و میگفتند یارب چه بزرگ بنده است که او را برای تو
در آتش افگندند باک نداشت و اکنون برای تو فرزند را قربان میکند و هیچ غم ندارد حق سبحانه
و تعالی با ایشان خطاب کرد که ما او را خلعت خلت پوشانیده ایم و ساغر محبت نوشانیده ایم
و راه گلستان محبت از خار ابتلا و محنت خالی نیست شعر هر که با عشق مادر آمیزد از غم و ابتلا
نپرهیزد در ره [illegible] هزار تیغ کشم بکند سر فدای او نگریزد آورده اند که ابراهیم تیغ تیز بر حلق
اسمعیل نهاد و هفتاد بار بکشید ذره از پوست و گوشت و رگ وی نبرید ابراهیم در خشم شد کارد
از دست بیفگند بقدرت باری تعالی آن کارد با وی در سخن آمد که ای پیغمبر خدای خشم مکن الله اکبر

یا ربنا بالقطع

یا ربنا بالقطع [illegible] خلیل مرا به بریدن میفرماید و ملک جلیل مرا از قطع باز میدارد و من آن میکنم
که خدای میخواهد نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای در اخبار آمده است که فرشتگان
درین کار متعجب بودند و ازین واقعه تحیر می نمودند و میگفتند آیا ابراهیم صعب تر است که فرزند فدا
کند یا اسمعیل جوانمردتر است که برضا خود جان در می بازد و بزبان عبارت [illegible] میگفت جوانمردی
مرا سزد که فرزند عزیز را برای دوست قربان می سازم و [illegible] بشارت اسمعیل میفرمود
که من سخی ترم که جان عزیز دارم و در راه او می بازم ای پدر ترا فرزندانست اگر من بروم دیگری
برداری و با مهر و محبت او در سازی مرا همین جانست و لیکن تحفه پیش می آرم و باک ندارم
اما جبار جلیل هر دو را معزول کرد و گفت من از هر دو جوانمردترم که ناکشته را از ابراهیم کشته باز
کشته بر میدارم و ناخواسته را از برای اسمعیل فدا می فرستم ای جبرئیل برو و فدا ببر و ابراهیم را
بگوی که قد صدقت الرؤیا بدرستی که خواب خود را راست کردی و بشرط فرمان برداری بجای
آوردی ابراهیم کارد از دست نهاده و متحیر وار ایستاده که جبرئیل در رسید و گوسفندی از بهشت
بیاورد و گفت ای خلیل بزرگوار و ای صاحب قدم وفادار حضرت عزت ترا سلام میرساند
و میفرماید بر دعوی خلت بعلت قربان فرزند چند را گواه گذرانیدی دست و پای فرزند دلبند
را از بند بگشای که دست دعوی داران تسلیم را بر چوب بستی ابراهیم پای گوسفند بسته دست
و دست فرزند بگشاد و گفت ای فرزند دلبند جبرئیل سلام ملک جلیل بتو آورده و میگوید که
فرمود که ای اسمعیل بر تیغ بلای ما صبر کردی و رسم تسلیم و اطاعت بیش آوردی دعا بردار هر چه مراد
تست بزبان آر تا حله عطا در دامن دعای تو نهیم اسمعیل علیه السلام دست بر داشت و به نیاز

تمام گشت بار خدایا هر که از امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وآله وسلم در حالت رفتن جان به تیغ زبان شهادت
توحید تو روان دارد گناه او را بمن بخش جواب آمد که ای اسمعیل وای پسندیده ملک جلیل و نور دیده
خلیل مراد تو برآوردیم و گناه گناهکاران در کار تو کردیم نظم چون شدی از صدق دل قربان ما
شد مجیدی از زمان ما شد درمان [illegible] تو در دم مستجاب عاصیان را از تو باشد فتح باب از امام
علی بن موسی رضا علیه التحیة والثناء منقولست که چون حق سبحانه وتعالی گوسفند برای فدای
اسمعیل فرستاد ابراهیم آرزو کرد بخاطر مبارکش خطور نمود که اگر بدست خود فرزند خود را قربان
کردمی بجهت ثواب عظیم یافتمی و بقدم حرمت بر درجه رفیع شتافتمی حق سبحانه وتعالی بوی وحی فرستاد
که از جمله خلقان کرا دوست میداری ای خلیل گفت محمد را که حبیب و صفی تست خطاب آمد که فرزندان
او را دوستتر میداری یا فرزندان خود را خلیل گفت فرزندان او را و نزد من دوستترند از اولاد
من حق سبحانه وتعالی وحی کرد که یکی از فرزندان بزرگوار او را بخواری و زاری از روی ستمکاری
غریب و تنها و گرسنه و تشنه در دشت کربلا شربت شهادت بچشانند ابراهیم علیه السلام
چون شمه ازین واقعه شنید قطرات حسرات از چشمه سار چشم بر صفحات رخسار فرو بارید
خطاب رسید که ای ابراهیم ثواب گریستن تو بر حسین و المی که بدل تو رسید برابر آن ثوابست
هست که بدست خود فرزند خود را قربان میکردی عزیزان تامل فرمایید که ثواب گریستن در
مصیبت حسین چه مقدار است از ایمه اهل بیت نقل کرده اند که قطره آب که در ماتم حسین از دیده
کسی فرو بارد آنرا در صدف شرف دریا سازند و در قلاده تحمل آنک گشند و قیمت آن در روز وعده
بازار قیامت بر خلق ظاهر خواهد شد شعر هر قطره آب دیده که در ماتم حسین ریزی ز دیده آب

شده در بست

شده در بیست شاهوار آنرا برشته ثلث در کشد ملک پس روز حشر پیش تو آرند آشکار
و ندر ادای هر گهری جوهری ز فضل بر تو هزار جوهر رحمت کند نثار شیخ سهیل
بن عبد الله تستری فرموده که روز عاشورا میگریستم و با خود میگفتم اگر آن روز حاضر بودمی
که در پیش آن شاه شهید خونم را بریزندا امروز باری در حسرت آن قطره چند آب از چشم خود
بریزم شبانه حضرت رسالت را صلی الله علیه وآله وسلم در واقعه دیدم که مرا گفت ای
سهیل بجلال حضرت ذو الجلال که یک قطره آب دیده در مصیبت فرزند دلبند من ضایع نیست
و بدان گریه که امروز کردی فردا ترا چندان ثواب میدهند که محاسبان تخته خاک و مستوفیان
دفترخانه افلاک از عهده حصر آن بیرون نمی توانند آمد شعر بیاد حسین علی گریه کن که این گریه
سید اشود آب روی هران نامه که خطا شد سیاه بدین آب گردانی تو آن شست و شوی
در آثار آمده که شاهزاده روز قیامت بعرصه عرصات در آید با چهره بخون آلوده گوید
خدایا مرا شفاعت ده در کسی که بر مصیبت من گریسته باشد الهی هر که در دینی
بر شهیدی و غریبی و محرومی و مظلومی و بیکسی و تشنگی و گرسنگی من گریه کرده او را بمن بخش
شفاعت آن سید بمحل قبول رسید گریندگان حسین را براه نجاة ارزانی فرماید نظم گر آب زنی
بگریه راه شهدا بخشند گناه تو بشاه شهدا و دیگر از زمره انبیا و فرقه اصفیا ابتلاء یعقوب بود
در فراق یوسف علیه السلام و رنج و بلای یوسف و اکثر احوال ایشان در سوره یوسف مشهور
مذکور است و شیخ رکن الدین محمد المذکور با امام زاده ترجمه سوره یوسف که مشتمل بر روایات
شریفه و محتوی بر حکایات لطیفه است آورده اند که این سوره جهت تسلی حضرت رسالت

صلی الله تعالی علیه وآله وسلم نازل شده وبعد از استماع واقعه حسن وحسین رضی الله عنهما
واین وجه بهمان عبادت است اما باندک تغیری اینجا بحر تحریر درمی آید در در الصفحات
آورده اند که روزی سید سادات ومنشا جمیع سعادات سر جریده دفتر کائنات
وشاه بیت قصیده موجودات علیه افضل الصلوات واکمل التحیات نشسته بود وحسن وحسین
را رضی الله عنهما بر کنار نشانده ودر عالم خوشتر ازین چه باشد که مقصود در کنار وقاصد
از آن همه بر کنار رود دریا رحمت موج زده بود ودر یتیم شب افروز بر ساحل افتاده آن
روز آفتاب وماه از یک برج می تافت وقیامت نا آمده سر [illegible] مشاهده میرفت
ندانم تا گفتار خواجه را عدن گویم که پر در ومرجان بود ویا از چمن خوانم که پر گل وریحان بود اگر عدن
گویم پر در ومرجان روا است یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان مراد حسن وحسین از رضی الله تعالی عنهما
واگر چمن خوانم پر گل وریحان سزا است هما ریحانتان من الدنیا سید عالم را صلی الله تعالی علیه وآله وسلم
گاه لب بر لب حسن بود وگاه روی بر روی حسین می مالید که ناگاه بفرمان اله جبرئیل امین در رسید
وخطاب رب الارباب رسانید که انه یحبهما یا حسن وحسین را دوست میداری خواجه فرمود
که بلی اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم دو پاره جگرند دو روشنائی بصرند دو فرزند ارجمندند
جبرئیل فرمود که ای سید کدام را دوستر میداری فرمود که ای برادر هر دو در یک صدفند هر دو
بدر یک آسمان شرفند هر دو پاسبان یک مدینه اند هر دو بادبان یک سفینه اند هر دو شکوفه
یک شاخند هر دو برگزیده یک کاخند هر دو یک سرو باغند هر دو پرتو یک چراغند هر دو گوهر یک
درجند هر دو اختر یک برجند هر دو گوشه جگر رسولند هر دو گوشه دل بتولند هر دو سلیل اسد الله اند

هر دو رسولند

هر دو سبطه رسولند یا اخی جبرئیل هر دو را دوست میدارم جبرئیل گفت ملک جلیل میگوید که ای
حبیب من آگاه نه که یکی را ازین دو فرزند ارجمند تو زهر قهر از پای در آرند ویکی را بتیغ بیدریغ
سر بردارند خواجه چون از جبرئیل قصه زهر وغصه قهر بشنید فرمود که [illegible] که با جگر
گوشگان من این بیرحمی که کنند وسنگ این جفا در روی فرزندان من که افکنند جبرئیل گفت
جمعی از امت تو وگروهی از اهل ملت تو الحضرت فرمود [illegible] این جماعت من
ایمان آرند وبر چون شفاعتی وبشفاعت من امیدوار باشند یقتلون اولادی وفرزندان
مرا بکشند وجگر گوشگان مرا بکشند بلا درکشند گفت آری بکشند وزار شان بکشند وسر شان
بتیغ بردارند وقطره آب از حلق تشنه ایشان دریغ دارند خواجه فرمود که ای جبرئیل امت
من بچه جرم فرزندان مرا بکشند جبرئیل فرمود بیهیچ جنایتی این خیانت را روا دارند
وبا هیچ خطائی از جور وجفا چیزی فرق نکذارند ماه تابان چه گناه دارد که سگان گاه
دامن در ریش ولوله وعلاله می کنند از گل پاکیزه روی چه در وجود آمده که در کوزه گلاب
کشانش می افکنند نظم مه فشاند نور وسگ وع وع کند هر کسی بر خلقت خود
می تنند سید عالم صلی الله تعالی علیه وآله وسلم از جفا امت گریان شد غبار آزار
بر خردان بر روی دلش نشست جبرئیل از برای خرسندی دل خواجه پیغام داد که نحن
نقص علیک احسن القصص از معامله عصاة امت عجب مدار روا ز واقعه برادران
یوسف براندیش اگر اینها چاکران اند آنها برادران بودند اگر اینها بیخبران بودند
آنها از نسل پیغمبران بودند پس قصه یوسف برای تسلی دل حضرت مصطفی وارا مثل

خاطر بلاکشان کربلا نازل شد و وجه احسنش را از ممر همین گفته اند رباعی اصل این قصه چو درد
محنت است موجب سوز و بکا و حزن است احسنش گفت خداوند که او در تسلی حسین و
حسن است وابتلاء این قصه دو نوع است یکی آنچه بیعقوب رسید از درد مفارقت یوسف
و دیگی آنکه یوسف محنت چاه و زندان کشید از محنت و بلیه هر یکی بر سبیل اختصار دو سه
کلمه گفته می شود آورده اند که یعقوب علی نبینا علیه السلام دوازده پسر داشت و یوسف را
از همه دوست تر میداشت نظر تربیت و تقویت بر حال او واکماشتی زیرا که هم بحلیه جمال آراسته
بود و هم به پیرایه کمال پیراسته صورتش از کمال معنی خبر میداد و جمال معنیش در آئینه صورت جلوه
میکرد شعر صورتت می بینم حیران می شوم تا چه معنی لطیف تو که این است صورت است برادران را
ازین جهت زنگار حسد بر آئینه دل نشسته بود و رقم رشک و غیرت بر لوح سینه ایشان نقشی
بسته تا وقتی که یوسف در خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره از آسمان فرود آمدند و او را
سجده کردند این واقعه را با پدر تقریر کرد و برادران شنیدند حسد ایشان روی بازدیاد نهاد
و خواستند تا خیال یوسف را از دل یعقوب محو کنند و سودای او از سر پدر بیک سو فکنند
پدر را درخواست نمودند که یوسف را با ایشان بصحرا فرستد و بسعی تمام یعقوب را بران داشتند
که برین معنی رضا داد و بفرمود تا یوسف را جامها زیبا در پوشانیدند و بنوعی که طریق
آن زمان بود بیاراستند و زبان قضا میگفت که آرایش برای شب وصال باید امروز روز
فراق است آرایش بچه کار آید شعر گذشت روز وصال و رسید شام فراق مباد هیچ دلی
مبتلا بدام فراق القصه یعقوب یوسف را به برادران سپرد و فرمود که برید و بیرون دروازه

کنعان در زیر شجره

کنعان در زیر شجرة الوداع توقف کنید و شجرة الوداع درختی بود که هر که بسفر رفتی یاران او را وداع کردندی
و خویشان و دوستان تا بدان محل بمشایعه رفتندی و گویا بیخ آن شجره بآب اندوه پرورش یافته
بود و شاخ و برگش در هوای محنت و بلا نشو و نما یافته نهال کاشت دهقان محبت در زمین دل
ها تنش درد و برش اندوه و بیخش حزن و شاخش غم با پسران بفرمان پدر از شهر بیرون رفتند
و در سایه آن درخت قرار گرفتند و یعقوب جامه پشمینه پوشیده و عمامه هم از پشم یافته بر سر نهاد
و میان بربسته و عصا برداشته روی بدروازه آورد چون هرگز رسم نبود که یعقوب بمشایعه فرزندان
رود هر که آن صورت مشاهده می نمود در تعجب و تحیر می افزود و از سر کار و حقیقت حال وی خبر نبود
و زبان حال یعقوب این نغمه میفرمود در گوش هوش یوسف می شنود نظم میان بعزم سفر بسته
بر سر راه است سرشک دیده من میرود که راه بگیرد گهی وداع بگیرم چنانکه سیل بخیزد شب
فراق بگیرم چنانکه ماه بگیرد اما چون نظر فرزندان بر یعقوب افتاد از جای برجستند و پای پدر بوسیدند
یعقوب هیچ کدام التفات نکرد و یوسف را در بر گرفت و روی بر رویش نهاد و گفت ای فرزندان
مرا معذور دارید که از بوی پدر وجدی میشوم و از دیدن دیدار وی مطلقا سیر نمی شوم بیت چه
حسن است این که گر هردم رخت را صد نظر بینم هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم پس گفت ای یوسف
و ای روشنائی دیده اگر توانستمی ترا بر گردن ببردمی و باز آوردمی اما پدرت ضعیف و نحیف است و منتظر
دیدار شریف پس زنهار ای یوسف تا شب در صحرا نباشی و دیده پدر را با محن فراق بخرابی نیابی
بولقیت اللیل لاحرقت ای پسر اگر امشب در صحرا مانی و باز نیائی بیم آن هست که از آتش فراق
بسوزم و هزار شعله جان سوز در کانون سینه بر افروزم یوسف پشت خم داد تا پای پدر بوسه دهد پدر سر

مبارکش بر دهشت و پیشانی نورانی اش بوسید و گفت ای قرة العین زیاده
مراد در کنار گیر تو ساعتی در بر من قرار گیر الخلیل بلی که بدانند که فرزند ابر سه من جه تو شنیده
و نهال حال ما بدست تقدیر در کدام وادی کشته اند پیکانه نه زمانی زمام
کشتی وصل که بگرداب تنها راکنار رسیده است ای یوسف ترا چهار وصیت میکنم وصیتهای پدر
بشنو و نصب العین خاطر و سهم ضمیر خود دار یا بنی لا تنسی الله بکل حال ای فرزند خدا را در هیچ
محل فراموش مکن و در هر گاه که باشی ذکر آفریدگار را از زبان و دل خود دور مدار که هیچ قرینی
در سفر و هم نشینی در حضر برابر ذکر و شکر او نیست و اذا وقعت فی بلیة فاستعن بالله دوم
اگر بلای در مانی و عافیت از تو کرانه گیرد یاری هم از فضل خدای جوی که هر که سر رشته تدبیر
از دست بداد اگر چنگ در حبل متین کرم او نزند زود از پای در آید و اکثر من قول حسبی الله
و نعم الوکیل سیم کلمه حسبی الله و نعم الوکیل را بسیار بگوی که حضرت خلیل را که در آتش می
انداختند این کلمه گفت ضرر شرر نمرودی از وی مندفع شد و دود آن آتش بچهره عصمتش
نرسید آخرین آنکه یا بنی لا تنسانی فانی لا انسان تا سیل خون جگر خانه دل را خراب نکند ساکن
غمکده سینه ام سودای وصال تو خواهد بود تا دست محنت بکلابه اندوه لوح دیده را نشوید
نقش اوراق پرده های چشم خیال جمال تو ای پسر مرا فراموش مکن پس پدر رستی که من ترا فراموش
نخواهم کرد شعر با مهر تو در خاک فرو خواهم شد با عشق تو سر ز خاک بر خواهم کرد آورده اند که یوسف
را خواهری بود نام دنیا در آن ساعت که پدر و برادران میرفتند در خواب بود ناگاه در خواب دید
که دو گرگ یوسف را از کنار پدر در ربودند از بیم این واقعه از خواب در آمد و پرسید که یوسف کجاست

گفتند با برادران

گفتند با برادران بصحرا رفت گفت پدر را اجازت فرمود گفتند آری دختر گفت آه قضا کار خود کرد
و قدر بفراق یوسف دود از دمار ما بر آورد پس سر و پای برهنه روی بدروازه نهاد تا بزیر درخت
وداع رسید پدر را دید که با یوسف در سخن است او نیز بیامد و در پای یوسف افتاد و مقنعه از
سر برگرفته در گردن افکند و گفت ای برادر عزیز آنچنان انگار که من یکی پرستارم مرا بخود ببر
تا هر کجا نزول کنی من خاک آن زمین را بجاروب مژگان بروبم و چون آب نوشی بر پای تو ایستاده
هر دو دست زیر جام دارم و اگر طعام باید پخت من هیزم جمع کنم و اگر لابدمی برکای تو رسید فلک
خوبها و ای گوهر صدف یعقوب زنهار تا روی دل این عاجزه بیچاره بدرد فراق سیاه نسازی
و داغ جگر این ضعیفه عجوزه را بآتش هجران نسوزی یوسف را سخنان خواهر بگریه در آورد و یعقوب
از یک جانب میگریید و یوسف از یک طرف اشک می بارد دنیا از گوشه ی نالید و میزارید در آن
محل انطباق آسمانها در باز نموده بودند حور او عینا استاده مقربان در جوش و روحانیان
در خروش و زبان حکم ازلی میگفت ای یعقوب تو از مفارقت یکشنبه میزاری و از فراق
چهل ساله خبر نداری پس یوسف پدر و خواهر را وداع کرد میکند آن همه وداع دوستان خویش
تازه [illegible] می نهد بر سینهای ریش را و برادران روی براه نهادند و یعقوب آواز داد که من از اینجا
بشهر بر نمیگردم تا شما باز آئید و روبیل را گفت تو از همه بزرگتری یوسف را بتو می سپارم زنهار
که از حال او غافل نشوی و اعتماد بر دیگران نکنی روبیل قبول کرد و روی براه آوردند اما چون
قدمی چند دور شدند یعقوب آواز داد که آهسته تر بروید که حریف دامن گیر هجران کرد
گرفته بمقتضای جان تعجیل می نماید یکقدم آهسته تر نه را نکه بر دل می نهی بکف نفسی آهسته بدر را نکه

باجان میروی ایشان میرفتند وان پیر بزرگوار بر اثر ایشان آهسته آهسته قدم میزد و بهر قدمی
نمی از دیده می بارید و آهی از سینه بر می کشید نظم میرود آن ماه و من از بی دلی می دوانم در پیش
گلگون اشک آورده اند که چون برادران قدمی چند برفتند و نزدیک بود که از نظر یعقوب
غایب شوند یعقوب آهی برآورد و گفت ای فرزندان یوسف مرا باز آورید تا یکبار دیگرش ببینم
یوسف را پیش پدر آوردند در برش گرفته گفت ای عزیز پدر راه بر داشتی و مرا در فراق بگذاشتی
رفتی و بر دل از غم عشق تو داغ ماند وز آشفتگی زلف توام در دماغ ماند یوسف پدر را
تسلی داد و باز گردانید یعقوب مراجعت نموده بزیر درخت وداع رسید از هر شاخی آواز الفراق
الفراق شنید دانست که در پرده غیب رنگی دیگر آمیخته اند و نیرنگی دیگر برانگیخته اما فرزندان
در نظر پدر یوسف را از یکدیگر می ربودند و بر دوش و بر گردن و بر فرق سر می نهادند شعر
بچشمان پدر تا می نمودند ز یکدیگر بمهرش می ربودند که این تنگ اندر آغوشش گرفتی که گهی آن
بر سر دوشش گرفتی چو پا در دامن صحرا نهادند بر دو دست جفا کاری گشادند ز دوشش
مرحمت بازش فکندند میان خاره و خارش فکندند پسران یعقوب چون از نظر پدر
غایب شدند یوسف را بر زمین افگندند که چند بار تو کشیم و خبرت رشک چشم پیاده روان
شود در پیش ما مید و یوسف در گریه آمد که ای برادران عزیز چه کرده ام که با من این خواری
میکنید و مرا پیاده می دوانید گفتند ای صاحب رویا کاذبه آفتاب و ماه که ترا سجده
کرده اند از ایشان در خواه تا بفریاد تو رسند یوسف قدمی چند برفت مانده شد و
و نعلینش بگسیخت و از ترس برادران بر خار و خاره روان شد نظم کف پای که حریر بودش بستر

بگل رنگ

بگل رنگ ز زخم خار و خاره گشت بنزد هر یکی که بدویدی طپانچه بر روی وی زدندی و آن
و در دامن هر برادر که آویختی گریبانش گرفتی و افگندی بزاری هر برادر دامنش کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی بگریه هر کرا در پا فتادی لگد بر سر او پا نهادی بر این
منوالش در صحرا می دوانیدند تا وقتی که آفتاب ارتفاع گرفت و هوا چون سینه یعقوب
سوزناک شد تشنگی بر یوسف غلبه کرد روی بروبیل آورد ای برادر تو از همه بزرگتری
مرا هم پسر خاله و هم برادری پدر مرا بتو سفارش نموده و مهمات من بعهده تو کرده
تو باری بزرگی کن و بر خودی من رحم نمائی روبیل بسخن وی التفات نکرد و طپانچه بر رخساره
نازکش چنان زد که برگ گلش مانند بنفشه کبود شد نزد شمعون آمد که مشربه مرا بده که از تشنگی
جانم بلب رسید تا دمی آب در کشم و خود را از بادیه عطش فراز کشم و آن مشربه بود که یعقوب از
بهر یوسف قدری آب و مقداری شیر بهم آمیخته بود و در آنجا ریخته بشمعون سپرده بود که هنوز از
لب او بوی شیر می آید او را طاقت تشنگی نخواهد بود چون تشنه شود او را ازین مشربه شربتی
بچشان چون یوسف از شمعون آب طلبید هر چه در مشربه بود بر زمین ریخت و آن آب
و شیر با خاک در آمیخت و آن شربت بدان خاک داد و بدان پاک نداد حسین را نیز واقعه یوسف
افتاده بود و او جفا کیشان می و آن جفا کاران بر لب فرات سگان را سیراب می ساختند
و شیر بچگان امامت و کرامت را با آتش تشنگی می سوختند نظم سوز دل مبارک لب
تشنگان به پرس زان ریگها که فرش بیابان کربلاست در خون [illegible]
تشنه حسین لعلیست آبدار که در کان کربلاست او جان [illegible]

تشنهٔ محنت سلطان کربلاست القصه یوسف گفت ای شمعون این آب را جز از حلق تشنه
کف یاد اینه داریم که خون از حلق تو بریزیم چه جای آنست که آب در حلق تو ریزیم تو تشنهٔ آبی
و ما بخون تو تشنه ایم یوسف چون حدیث کشتن شنید بر خود بلرزید و از بیم جان آب و نان
فراموش کرد و دران محل یوسف را از تشنگی کام و زبان چون لاله آتشین شده بود و
حدقه دیده چون نرگس آب گرفته بود بی طاقت شد و از پای درافتاد و آغاز ناله کرد و
بیت چون شد نومید از ایشان ناله برداشت ❊ ز خون دیده بر رخ لاله می کاشت ❊ گهی
در خون گهی در خاک می خفت ❊ ز اندوه دل صد چاک میگفت ❊ کجائی ای پدر
آخر کجائی ❊ ز حال من چنین غافل چرائی ❊ اما چون برادران بر قصد یوسف متفق شدند
روی بقبله دعا آورد و گفت ای خداوندی که جد پدرم را از شر آتش نمرود
خلاص اما یعقوب کجا بود تا جگر گوشه خود را مشاهده کردی تا فرزند خود را دیدی که پای
از رفتن آبله کرده و روی از طبانچه برادران کوفته گشته اما مصطفی کجا بود تا جگر گوشه خود
مشاهده کردی که لب آبدار از تشنگی خشک شده و رخسار چون گلنار بزخم شمشیر غرق
خون گشته مخدرات حجرات عصمت از سوز حسرت او و کربت غریب وادی در جوش
آمده و در پای فتنه و غوغا برای آل عبا در جوش آمده یا رسول الله سر برآر از روضه
پاکیزه نظم تا ببینی آنچه واقع در زمین کربلاست ❊ جعد مشکین حسین آغشته اندر
خاک و خون ❊ این چه محنت حالت یا رب این چه اندوه و عناست ❊ اما چون برادران
یوسف متفق شدند روی بقبله دعا آورد و گفت ای خداوندی که جد پدرم
را از شر آتش نمرودی خلا

از شر آتش نمرودی خلاص دادی و جدم را مژده و بار گناه علیه و علی اسحق فرستادی پدر من رحمت
کن و مرا از کشتن نجات ده یهودا که این مناجات شنید استماع کرد عرق اخوت او در حرکت آمد و رگ
مروت بر جنبش نشست و روی به یوسف کرد که ای برادر دل فارغ دار که تا جان در تن من باقی
باشد نگذارم بیت که کسی بجان تو قصد کند ❊ در سر کار بجان از سر جان برخیزم ❊ برادران چون دیدند
که یهودا یوسف را در زیر دامن حمایت خود جای داد دست تعدی در آستین ادب کشیدند و از سر کشتن
او درگذشتند و اجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب رای ایشان بران قرار گرفت که او را در چاهی افگنند
در سه فرسنگی کنعان چاهی بود عمیق و از طریق دور افتاده او را بسر آن چاه کشیدند یوسف
چنگ در دامن یگیک میزد فایده نمیداد گاه بزرگی پدر و خوردی خود را شفیع می آورد و سود نمیداشت
دل زار بر دیده آب حسرت می بارید اما از زمین همت برادران گیاه وفا نمی رست نسیم آه از گلشن
دل نمی دمید ولی در روضه شفقت ایشان غنچه مهربانی نشکفت یوسف در پای ایشان می افتاد
بزبان حال مضمون این سخن ادا می نمود نظم یاران غم خورید که بی یار مانده ام ❊ رحمی کنید کز غم
و زار مانده ام ❊ یاری دهید کز غم او زار مانده ام ❊ در خارزار هجر گرفتار مانده ام ❊ یوسف چون دید
که از سران سپیداد در نمیگذرند و بنظر رحمت در حال زار او نمی نگرند فرمود که مهلتم دهید تا دو رکعت
نماز گذارم گفتند تو نماز گذاردن چه دانی گفت نه آخر پیغمبرزاده ام و با پدر بسیار در محراب عبادت
ایستاده یهودا برادران را درخواست کرد که یوسف را لحظه بگذاشتند تا دو رکعت نماز گذارد
و بعد از نماز روی بر خاک نهاد و گفت خدایا خود را بتو سپردم و زمام مهام خود بقبضه اقتدار
بر باز داده ام نظم مانده ام و مصلی یا رهنمای تست ❊ خواهی بجنبش و خواهی بکش رای رای تست

جون از مناجات فارغ شد برادران گفتند پیراهن بیرون کن گفت هیهات هیهات زنده را عورت
جی باید و مرده بی کفن نمی شاید پیراهن بگذارید اگر بمیرم بی کفن نباشم و اگر نمیرم ستر عورتی باشد گفتند البته
پیراهن بکن و غرض ایشان آن بود که پیراهن خون آلود پیش پدر برند و گویند یوسف را گرگ از هم بدرید
و اینک پیراهن خون آلود گواه حال یوسف است یوسف بدو دست گریبان گرفته بود و ایشان بقوت
دست وی دور کردند و پیراهن از سرش بر کشیدند و رسن بر میان او بسته بمیان چاه فرو گذاشتند شعر
میانش را که بودی موی مانند • به پشمین ریسمان کردند بوند • کشیدند از بدن پیراهن او • چو گل از غنچه
عریان شد تن او • فرو آویختند انکه بجاه غمش • بچاه انداختند از نیمه راهش • چون یوسف را بچاه فرو
گذاشتند گفت ای برادران هر چه کردنی بود کردید و هر چه خواستید از جفا بجای آوردید من شما را نصیحتی
میکنم بگوش جان بشنوید و از سخن من بیرون مروید گفتند چه نصیحت میکنی گفت آن میگویم که پدر را نیکو
دارید و جانب او فرو مگذارید چنان مسازید که او داند که با من چه کردید اگر بداند بر شما خشم راند و شما را
عقوبت کند اگر شما را قوت آن هست که با من جفا کنید مرا طاقت آن نیست که شما بعقوبت یعقوب
درمانید روبیل ازین سخن روی درهم کشید و کارد بزد و رسن ببرید یوسف در نیمه چاه بود که رسن بریده
شد یوسف گفت دریغ که دیدار پدر نادیده رشته امید از زندگی منقطع شد و در چاه افتاد
دل از جان برداشت و خود را بحضرت پروردگار گذاشت ندا رسید بجبرئیل که ادرک عبدی در یاب بنده
مرا جبرائیل بیک بر زدن از سدرة المنتهی بمیانه چاه رسید و یوسف را در هوا گرفت یوسف
بیهوش شده بود آهسته آهسته او را بتک چاه رسانید و بر بالای سنگی خوابانید خطاب آمد که ای
جبرائیل از جامهای بهشت ببرد در روی پوشان و از شربتهای بهشت او را بنوشان و سر او را

بردار و بکنار خود نه و پر بال خود را بر جراحتهای وی بمال تا بهتر گردد و چون بهوش باز آید سلام ما بوی
دبگو یا بسیح غم مخور که ما ترا برای تخت و جاه آفریده ایم نه از برای تحت چاه جبرئیل گفت الهی اجازت ده تا خود
را بصورت یعقوب بوی نمایم تا زمانی تسلی یابد فرمان خداوند در رسید که چنان کن جبرئیل بصورت
یعقوب بر آمد و سر یوسف را بر کنار نهاد یوسف بهوش باز آمد سر خود را بر کنار پدر دید هر دو دست
در گردن روح الامین کرد و فریاد بر کشید که یا ابتاه کجا بودی که برادران با من جفا کردند و مرا از خدمت
تو جدا کردند و ترا نیز بفراق من مبتلا کردند و مرا سر و پای برهنه در بیابان مهلک دوانیدند و آنچه از جفا
و ستم ممکن بود بمن رسانیدند و آب و نان از من باز داشتند و مرا گرسنه و تشنه بگذاشتند و رخسارم را
بزخم طبانچه پر خون کردند گیسوی مرا بخون و خاک آمیختند پیراهنی که تو بدست خود در من پوشانیده
بودی از سر من بر کشیدند و رسن بخواری بر میان من بستند و لگد میدادی بپشتم زدند سر نگون بچاه
در آویختند ای پدر در روی من نگر و زخم طبانچه ببین و در پشت و پهلوی من اثر جراحت ملاحظه
کن ای یوسف این میگفت و از دیوارها آواز ناله می آمد و جبرئیل می خروشید و ملیکه میگریستند
آخر جبرئیل بی طاقت شد و گفت ای یوسف من یعقوب نیستم و روح الامین ام فرستاده رب
العالمین ام پس سلام الهی بوی رسانید و مژده خلاص بگوش او خواند خواست که بمقام خود رود
بشنو مقرب از حضرت عزت در رسید که ای جبرئیل دو سه روزی در تک چاه قرار گیر که یوسف
غریب است و تنها از یار خود دور بیت ... در این ... شرمساری
نه غمخواری و دلداری آورده اند که فرزندان یعقوب آن شب بکنعان نرفتند یعقوب
همه روز در انتظار یوسف در زیر شجرة الوداع نشسته بود و با خواهر یوسف سخن میگفت

نماز شام درآمد و اثر درآمدن فرزندان پیدا نشد دود از نهاد یعقوب برآمد آمد نماز
شام و نیامد نگار من ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد یعقوب گفت ای دنیا برادران
برای چه شد که دیر آمدند و سبب چیست که ماه رخسار یوسف از مطلع وصال طلوع نمیکند
و شمع جمالش چرا گلیم تاریک فراق را بلوامع انوار خود روشن نمی‌گرداند ای دختر از
تخیل مفارقت یوسف و تصور مهاجرت او آتش حسرت در التهاب آمده و سفینه آرام
و قرار در گرداب اضطرار **نظم** یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن و
آن بت دلخواه نیامد دنیا پدر را تسلی میداد و انواع عذرها و سببها ترتیب میکرد القصه
یعقوب شب همانجا بود و بامداد بیامد و بر پشته بلند که بران صحرا مشرف بود بنشست
و دختر را نزد خود بنشاند و دیده بر راه فرزندان نهاد **شعر** من منتظرم که یارم از راه رسد
جان مژده دهم که یار ناگاه رسد و فرزندان یعقوب شب در سر رمه بودند خواب بر ایشان
غلبه کرد یهودا در خواب نمی‌شد چون دید که برادران در خواب رفتند فرصت غنیمت یافت
و تنها بر سر چاه شتافت آواز داد که یا اخی یوسف ای برادر من یوسف اخی انت ام میت
آیا تو زنده یا مرده یوسف گفت تو کیستی که از حال بیچارگان میپرسی و از غریبان و بیکسان
یاد میکنی گفت من برادر تو یهودا ای برادر با جان برابر حال تو چیست یوسف گریان
شد که ای برادر چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده است چون بود حال کسی کو از
کنار پدر جدا مانده در تنگ چاه افتاده به تن برهنه و شکم گرسنه و لب تشنه و دل خسته نه یاری
نه همدمی و نه غمگساری و نه در روی زمین از زندگان و نه در زیر زمین از مردگان یهودا

از درد دل یوسف در خروش آمد و بر غریبی و تنهایی وی بسیار بگریست یوسف
از قعر چاه آواز داد که ای برادر وقت وصیت است نه هنگام تعزیت یهودا گفت
چه وصیت داری یوسف گفت وصیت من آنست چون نماز شام با برادران به خانه
روید از بیکسی من بر اندیشید و بوقت طعام خوردن از گرسنگی من یاد آرید بامداد چون
از بالین سر بر داشته جامه نو بپوشید از برهنگی من فراموش میکنید و در وقت شادی
و جمعیت که با هم گفت و گوی کنید تنهایی و پریشانی مرا از خاطر مگذارید چو در میان
مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید و چه شبیه است این وصیت
بوصیت شهید کربلا که در نوبت آخرین که بمیدان میرفت فرزند ارجمند خود را زین العابدین
طلبید و در کنار گرفت و گفت ای عزیز پدر و ای مظلوم پدر و ای یتیم پدر بعد از من
بصالحان امت جدم و دوستداران پدر و مادرم بگو حسین شمار اسلام رسانید و گفت
که ای یاران و هواداران هر جا که ذکر غریبی شنوند من یاد آرید و هر وقت که شهید را
نام برند شهادت مرا پیش خاطر دارید و چون شربت بنوشید از تشنگی جگر تفسیده
و خشکی لب و زبان من فراموش مکنید **نظم** چون آب خوش بخورید بحسرت کنید یاد
از سوز سینه جگر خون چکان من در جوی دیده چشمه خونین روان کنید از بهر آب
دادن سرو روان من زد آسمان عمامه خورشید بر زمین آن دم که غرق گشت بخون
طیلسان من القصه یهودا از سر سوز فریاد بر کشید و او هم در بلند آواز بود آواز
او بگوش برادران رسید برجستند و بر اثر آواز روان شدند دیدند که یهودا بر سر چاه

نشسته و میگریید گفتند ای یهودا چرا می گریی گفت بر حال این طفل غریب میگریم و چون نگریم
بیت
آبم از دیده روانست ز خیال قد او ... ز نفس لطف از
دست ندادیم ز دل خون بچکید گویی آن زلف رگی بود بجان پیوسته برادران یهودا را
ملامت کردند و سنگی بر سر چاه نهادند و روی بکنعان آوردند و پیراهن یوسف را بخون
گوسفندی آلوده ساخته با خود ببردند نماز دیگر بود که بحوالی آن پشته رسیدند که یعقوب
بران بالا بود و همه روز انتظار کرده دیده ترصد بر راه نهاده که ناگاه گردی دران صحرا پدید آمد
یعقوب دختر را گفت آنچه گرد است گفت عجب که برادرانم می آیند گفت نیک بنگر که ایشان
هستند یا نی دنیا در نگریست و لرزه بر اعضای وی افتاده بود یعقوب پرسید که ای دختر ترا
چه رسید گفت ای پدر برادران من می آیند اما یوسف با ایشان نیست یعقوب از استماع
این خبر آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت ایشان را آواز ده تا بالای این پشته بر آیند دنیا
نعره زد که ای ابنای یعقوب بیایید که پدر بزرگوار شما اینجا انتظار می برد چون فرزندان
بدانستند که پدر ایشان اینجاست از بطن وادی دست بزدند و چون صبح کاذب گریبان
جامه چاک کردند و چون خروس سحری خروش بر آوردند که وا حبیباه وا یوسفاه یعقوب
گفت ای دختر آنچه فریاد است که می آید و آنچه صیحه است که رگ خون از دیده می کند پدر
آنچه شور است که تا شرر آن آتش حسرت در کانون سینه می افروزد آنچه خروش است که از سبب
استماع آن آب حسرت از فواره دیده فرو میریزد بیت موج زن می بینم از هر دیده طوفان
نمی میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی اهل عالم را نمی دانم چه حال افتاده است این
قدر دانم که

قدر دانم که در هم رفته کار عالمی دنیا گوش فرا داشت و از مضمون و نیایدی یعقوب را خبر داد یعقوب از
استماع این خبر بی از پای در افتاد و از هوش برفت دنیا نعره زد که برادران بشتابید پدر
پیر خود را دریابید که حال او دیگرگون شد و عنان از کف اختیار بیرون شد ایشان شتابان
کنان رسیدند و پدر را بدان حال دیدند فریاد از نهاد ایشان بر آمد روبیل بدوید و سر پدر
در کنار گرفت و دست بدهان مبارکش برد انگشت ندید خروشی برکشید یهودا گفت ای
برادران آنچه بود که با خود کردید پدر را ضایع ساختید و برادر را در چاه انداختید زبان
ملامت خلق بر خود گشادید و در معرض آشنا و بیگانه بر روی خود باز کردید پرده خود بدست
خود بدریدید پس نعره زنان و فریاد کنان پدر را برداشتند و بخانه بردند یعقوب هنوز بیهوش
بود تا صبح صادق بدمید و نسیم سحرگاهی از مهب لطف الهی بوزید یعقوب علیه السلام چشم
باز کرد گفت نور چشم من کو ایشان پیراهن خون آلود در دست گرفته حدیث گرگ در میان
آوردند باز یعقوب بیهوش شد دختر بسر بالین پدر آمد گریان گریان دست بر فرق
مبارک وی نهاد که وا ویلا وا مصیبتاه برکشید قطره آب از دیده او بر چهره اسرائیل
چکید دیده باز کرد و گفت أین أنا من کجایم گفتند در منزل کرامت و مقر سعادت
میان فرزندان و عشرت خود گفت یوسف من اینجا هست گفتند نی فرزندان
دیگر هستند گفت چه حاصل گل و شکوفه همه هستند و یار نیست بیت گل و بنفشه
همه هستند یار نیست چه سود بت شکر لب من در کنار نیست چه سود القصه
یعقوب در فراق یوسف چندان آه کرد که فرشتگان بفریاد آمدند و گفتند الهی یوسف را

بدو بازده یا یعقوب را خاموش گردان یا ما را اجازت ده تا بدنیا رویم و با یعقوب در آه و ناله موافقت
کنیم هر بامداد یعقوب بصحرا بیرون آمدی و بر حوالی کنعان میگشتی و میگفتی ای فرزند دلبند
من ای نور دیده رمدیده من ای میوه باغ بر داغ من ای گوشه جگر خون شده من ترا در کدام چاه
انداخته اند و بکدام تیغ هلاک ساخته اند در کدام بقعه از زمین برای دفن تو قبر کنده اند سرگشته
دران وادیها میگشته و آب حسرت از دیده می بارید و نسوزی که آتش در گنبد افلاک زدی
می زارید جبرئیل در رسید که ای یعقوب ابکیت فرشتگان آسمان بگریه خود گریانید
و مقدسان ملایکه اعلی را بناله در آوردی یعقوب جواب داد که ای جبرئیل چگونه نگریم بیت
جان غم فرسوده ام چون ننالم آه آه ◦ آه درد آلود دارم چون نگریم زار زار ◦ القصه یعقوب در فراق
یوسف علیه السلام چندان بگریست که چشمش سفید شد چنانکه حق سبحانه فرمود و ابیضت عیناه
در اخبار آمده که امام زین العابدین بن الحسین رضی الله تعالی عنهما بعد از واقعه کربلا بسیار میگریست
گفتند یا ابن رسول الله بسیار میگریی و از تلف تو میترسیم گفت ای یاران مرا معذور دارید
یعقوب پیغمبر خدای بود دوازده پسر داشت یکی از انها از نظر او غایب شد چندان بگریست
که چشم او خلل پذیرفت مرا که در پیش نظر پدر بزرگوار و برادران من و اعمام و پسر عمام من و بنو
و دوستان و متعلقان شهید کرده باشند چگونه نگریم در فراق یکی آن مقدار گریه واقع است که در
مفارقت هفتاد و دو تن شهدا حال چگونه خواهد بود نظم ◦ بی درد فراق در جهان کیست بگو
بتر ز فراق در جهان چیست بگو ◦ ما را گویند در فراقش میگری ◦ آن کیست که در فراق نگریست بگو
بگو ◦ دیگر ابتلای یوسف دل بندگی بود که چون یوسف از چاه خلاص یافت برادران خبر شدند

بیامدند و در وی آویختند که این بنده خانه زاد ماست و از ما گریخته بود و بعد از گفت و گوی بسیار بهفده درم
بایشان بفروختند بشرط آنکه غل بر گردنش نهند و دست و پایش را بزنجیر در کشند که گریز پای است
و او را برهنه و گرسنه و تشنه دارند که غلام سرکش است تا رام گردد یوسف در برادران میدید و سخنان
عتاب آمیز ایشان می شنید نه سامان سخن گفتن و نه قوة راه رفتن بیت ◦ این طرفه گلی نگر که
ما را بشگفت ◦ نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت ◦ مالکی که یوسف را خریده بود با کیسان خود
گفت تا غل و زنجیر حاضر کردند یوسف را که چشم بر غل و زنجیر افتاد فغان بر داشت مالک گفت
ای غلام اضطراب مکن بندگان گریز پای را از ذل غل و تشویر زنجیر چاره نیست یوسف
گفت من نه ازین غل و زنجیر بفغان آمده ام از ان حالت یاد کردم که ملک تعالی زبانه دوزخ
را فرماید که بگیر این بنده عاصی را و غل بر گردن او نهد که گردن از طوق خدمت ما بپیچید و پایش
در زنجیر کش که قدم از دایره فرمان ما بیرون نهاده مالک ازین سخنان متحیر شد و آهسته گفت
ای غلام من ترا در نظر خواجگانت بند میکنم دل خوش دار که چون از ایشان بگذریم بند از پای
و غل از گردن و زنجیر برداریم پس در حضور برادران بیت ◦ ز آهن بند بر سیمش نهادند ◦ بگردن
طوق تسلیمش نهادند ◦ پلاس کهنه اش در پوشانیدند و انواع وعید و تهدیدش شنوانید
فرزندان یعقوب خاطر جمع کردند و روی بکنعان نهادند یوسف دیگر باره گریه آغاز کرد مالک
گفت چرا اضطراب میکنی و در صبر و سکون بر خود نمی کشی گفت ای مالک تحمل فراق ندارم
رخصت ده تا بروم و فروشندگان خود را ببینم و ایشان را بدرود کنم مالک گفت ای غلام
مستی از ایشان ای محبتی نسبت تو مشاهده نمیکنم و جز نفرت و وحشت از تو چیزی دیگر

بت

ازایشان در نیافته ام ترا چه رغبت است که بدیشان می نمائی گفت اگر ایشان را از من بغض
مرا بدیشان رغبت است واگر ایشان مرا دوست نمی دارند من ایشانرا دوست میدارم
تو کرمی نمائی واگر ایشانرا اگو تا توقف کنند مالک آواز داد که ای خواجگان آهسته باشید که
این غلام میخواهد که از شما بحلی طلبید و یوسف را دستوری داد که برود خواجکانرا وداع
کن یوسف زنجیر کشان نزد برادران آمد وگفت ای عزیزان هرچه کردنی بود کردید تحمل
کردم توقع دارم که در وقت گریه پدرم را تسلی دهید و بهر نوع که توانید فراغات او بجای
آورید و من غریب مبتلا را یاد مگذارید یهودا بگریه درآمد و یوسف را در کنار گرفت وگفت
ای جان برادر مردانه باش و کار خود بخدا حواله کن پس شتر آوردند و یوسف را با پلاس
وغل و زنجیر بران شتر افکندند و غلام زشت روی درشت گوی را بروی موکل ساختند و کاروان
بجانب مصر روان شد یوسف از عقب نگاه میکرد و میگفت ای پدر پدرود باش و معذورم
دار که برنج غریبی و ذل بندگی گرفتارم ای خواهر از من فراموش مکن که من شفقتهای پیشتر
ترا یاد دارم کاروانیان شب همه شب میراندند سحری بود که بمقابر آل اسحق رسیدند یوسف
درنگریست قبر مادر خود را دید بی اختیار خود را از بالای شتر بر مشهد مادر انداخت از عهد
کودکی یاد کرد و مهر و شفقت مادری بخاطر آورد و قطرات عبرات چون باران نیسانی
بر روی ارغوانی ریختن گرفت و آواز داد که یا اماه ارفعی راسك وانظری الی ابنك وانا ابنك المغلول
ای مادر مهربان سر خود بردار و روی از پرده خاک برآر و نگاه کن بحال فرزند دلبند خود منم
تو که بر گردنم نهاده اند و اسیر پلاس پوشیده دست و پایم بزنجیر بسته بتهمت بندگی مرا فروخته

دل بر پدرم بار آتش هجران سوخته از گور راحیل آواز آمد که یا ولداه و قرة عیناه ای فرزند پسندیده وای
نور هر دو دیده اگر غربت همی بسیار گردانیدی غم مرا از دو چندان افزون ساختی
وجانم را بتیغ غم فگار کردی فاصبر پس از بن صبر کن ان الله مع الصابرین بدرستیکه یاری
و مددگاری خدای با صابران است در وقت ورود سهام بلا سپر صبر در روی کش تا علم ظفر بر
میدان مراد بر توانی افراشت بیت صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند چونکه کنی صبر نوبت
ظفر آید * بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر * بار دگر روزگار چون شکر آید * اما چون روز شد
غلامی که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را ندید باز پس دوید و او را یافت بر سر قبر مادر
نشسته آن بیرحم جفاکار از روی قهر طپانچه بشکافت و خون آلود شد پس گفت ای غلام
خواجکانت راست میگفته اند که تو گریز پای بوده یوسف علیه السلام هیچ نگفت اما
جبین بدرد نالید که غلغله در صوامع ملکوت و ولوله در جوامع جبروت افتاد ناگاه تند بادی
بدید آمد و گرد و غبار برخاست صاعقه با ابر در هوا پدید شد و خروش رعد و سوز برق بی
ظاهر گشت کاروانیان گفتند ما از خود درین زودی گناهی تازه نمی بینیم که موجب این
عقوبت باشد آن غلام سنگدل بیامد که این معاملت بشومی طپانچه ایست که ان ساعت
بر روی این غلام عبری زدم و آب در دیده بگردانید و بدرد دل ناله کرد مقارن این حال این
صورت واقع شد مالک گفت ای غلام سبب این ادب چه بود گفت او خود را از شتر انداخته
بود و داعیه گریختن داشت مالک گفت این نامعقول می نماید که کسی با غل و زنجیر تواند گریخت
پس پیش یوسف آمد و گفت ای جوان قصد گریختن داری گفت نه بخاک مادرم رسیدم صبر و تحمل از من

بریده شد و رشته طاقتم بتیغ اضطراب بریده گشت مادرم هرگز اندیشه نکرده بود که من با غل
و زنجیر بر سر خاکش خواهم رفت یا داغ بندگی بر رخ جگر گوشه او خواهند کشید چون قبر مادرم را
دیدم بی اختیار خود را از بالای مرکب در انداختم غم دل با او میگفتم و قصه غصه خود برو میخواندم
که این شخص بیامد و بی جهتی طپانچه بر روی من زد بغیر از تکرم همین بود که آهی از دل بر درد
بر آوردم کاروانیان بگریه درآمدند و آغاز تضرع و زاری کردند که ای جوان عالی شان کردی
که برانگیخته فروشان یوسف بهوا انگیزیست ولیکن بنا بنهی فی الحال باد دیار امید و هوا صاف
شد مالک چون این حال مشاهده کرد فی الحال بفرمود تا غل از گردن و زنجیر از پای او برداشتند
و جامهای نیکو در وی پوشانیدند و بر راحله تیز رو سوار کردند یوسف خبر مادر دید تحمل نداشت
و آن گریه و زاری هیچ دقیقه فرو نگذاشت اما محذرات حجرات رسالت و معظمات حجله
ولایت در دشت کربلا سرهای بی تن شهدا که بر سر نیزه دیده باشند و تنهای بی سر ایشان
را بخاک و خون آغشته مشاهده کرده باشند از گریه و زاری و ناله و بیقراری چگونه بوده باشند
آورده اند که بعد از شهادت امیر المومنین حسین و اولاد وی عمر سعد کافر بفرمود تا سرهای کشتگان
بر سر نیزه کردند و تنهای ایشان را در خاک میدان بگذاشتند و حکم کرد تا حرم حسین و خواهران و دختران
را از آن حریکاه بگذرانیدند چون خاتونان تتق عصمت و پردگیان سرادق طهارت و عفت
بمیدان حرب رسیدند و آن تنهای بی سر را دیدند بی اختیار ناله بر داشتند و لوای فغان
بجانب قبه خضرا برافراشتند زینب که خواهر شاهزاده و دختر فاطمه زهرا بود رضی الله
تعالی عنهم و عنها در برگشت که یا محمداه ای جد بزرگوار و ای سید نامدار که الحسینک این

حسین تست

حسین تست که در صحرا سر بریده اند و پرده حرمتش دریده این نور دیده تست که بدن مبارکش بر کنار تو
پرورش یافته بود که در خاک و خون افتاده این ریحانه باغ تست که اعضا او را پاره پاره ساخته اند و ای
که بدیدی که از گفتار زینب همه لشکریان میگریستند و سرشک خونین از دیده میباریدند ای عزیزان
جمال شهدا و رنج آل عبا گریه می آید اگر دوستان و محبان در ماتم و مصیبت ایشان بگریند هیچ
عجب نیست نظم لایق بود درین دهه ما را گریستن ٭ بر عترت نبی معلا گریستن ٭ ای دوستان
بجان بکشید آه سوزناک ٭ کاندر میان نعره و غوغا گریستن ٭ بر آن با وقار و جوانان جمع را
لازم بود بر آن شه برنا گریستن ٭ عین صفاست مقنعه داران عهد را ٭ در ماتم خدیجه کبری گریستن ٭
فرض است زهره جبینان عصر را ٭ بر فوت نور دیده زهرا گریستن ٭ حوران ز بهر فاطمه آغاز
داده اند ٭ بر غرفهای جنت ماوی گریستن ٭ مادر نبود و جد و پدر روز ماتمش ٭ ماند بجای آن همه
بارا گریستن ٭ بی ناله و خروش مباش بهر یکنفس ٭ فی الجمله چرا نشوید به تنها گریستن ٭ ابتلای دیگر
یوسف را با وجود درد هجران رنج زندان بود در وقتی که عزیز مصر یوسف را بخرید و زلیخا بسته
دام محبت او شد هر چند حیله انگیخت نتوانست که یوسف را مقید نفس و هوا گرداند و زنان و مردان
مصر زبان ملامت بر زلیخا بگشادند چون عشق او مجازی بود تحمل ملامت نداشت با وجود آن
همه دید به شوق و طنطنه عشق چون کار به تهمت رسید با آنکه خود گناه کار بود بیوسف حواله کرد
و گفت از من عیبی نبوده و از جانب یوسف ظهور نموده و بدین بسنده نکرد گفت او را بزندان
کنم تا حکایت تهمت و شکایت ملامت از من دفع شود اما بمنید گفت که ملامت
عاشقان است بیت این کوی ملامت است و میدان بلا ٭ گر مرد ملامتی درین کوی درآ ٭ القصه چون

وسلسله
زبان مردم در عرض زلیخا دراز شد و از هر جانب در ملامتی بر و باز شد آهنگر را بخواند و گفت بندگران بساز
محکم ترتیب کن تا بر دست و پای این غلام عبری نهم در روز چند در زندانش گوشمال دهم آهنگر را که نظر
بر دست یوسف افتاد گفت ای ملکه او خورد است و طاقت بندگران و قوت رنج زندان ندارد زلیخا
بانگ بروزد که تو بر و رحم میکنی و بر زندانیان رحم نیست آهنگر بند و زنجیر ترتیب داد در دست و پای
یوسف نهاد زلیخا فرمود که او را بر ستوری نشانند و در بازارها بگردانند و منادی زنند که هر که
در حرم عزیز خیانت کند سزا او اینست و خود جامه مجهول پوشیده بیامد و بر سر راه یوسف بایستاد
تا او چه خواهد گفت پس یوسف را بر مرکب سوار کردند دست بر گردن بسته و بندگران بر پای نهاده
یوسف بنالید که الهی تو از سر حال آگاهی از غم پدر با ناله و فغانم و از جفای برادران در غربت سرگردانم
و بر سر پای گرفتار رنج بند زندانم جز استغاثت بحضرت چاره ندارم بیت بزرگوار خدایا اسیر و حیرانم
شکسته حال و جگر خسته و پریشانم ❁ تو یار باش که یاری ز کس نمی خواهم ❁ تو چاره ساز که من بیچاره درماندم
ببارگاه تو آورده ام رخ امید ❁ بفضل خویش که نومید وامگردانم ❁ جبرائیل آمد که ای یوسف اندیشه
وز زنجیر غم مخور سلسله بند است شیر را از گردن زیور است و از تنگنایی زندان و حبس اندیشه
مکن و از قید اندوه مخور که نزول در زوایای سحر موجب طراوت ریاحین ریاض دولت خواهد
بود چه گل احمر در تنگنائی غنچه نکهت جان پرور کسب میکند و مشک اذفر از بستگی نافه شمامه
عطر گستر می باید ❁ تنگنائی گوشه زندانیان ❁ می فزاید رتبت عز و شرف ❁ قیمت گوهر
از آن باشد که او ❁ پرورش یابد بزندان صدف ❁ اما ای یوسف زلیخا آمده است و بر رهگذر
تو نشسته انتظار میکند که تو چگونه جزع خواهی کرد اگر برای خلاصی خود شفیع خواهی آورد زنهار ای

یوسف تا روی

خندان باش
یوسف تا روی ترش نکنی و گره بر ابرو نزنی و سر از پیش بر نداری و لب درست و پس و پیش ننگری با
و تبسم کنان خود را بر آن میار که ترا از گلستان بزندان می برند تا خدای تعالی آن زندان را برای تو
چنان گرداند که هزار گلستان بسلام آستانه خانه زندان تو آیند بیت مخور غم که چون جا بزندان
کنی ❁ ز روی خود از آن گلستان کنی ❁ چون یوسف را از در سرای عزیز بجانب بازار بردند صد هزار
مرد و زن بنظاره بیرون آمدند مردان سنگ بر سینه می زدند زنان روی بناخن می خراشیدند
خروش از اهل مصر بر آمد یکی میگفت مظلوم است و بیچاره و یکی میگفت که محروم است و آواره
یکی نعره میزد که آه از درد این غریب کنعانی یکی ناله میکرد که دریغ ازین اسیر زندانی یکی فریاد میکرد که این چه بی
رحمی و دل آزاریست آن طعنه میزد که این چه بیدادی و ستمکاریست کردی زیرا که چون حوران زیبا
روی برای جمال او در حسرت اند به بند و زنجیر چه نسبت هر کرا نظر بر جمال یوسف افتادی فی الحال
دیوانه و شیفته عشق وی گشته دل از دست بدادی و بزبان حال بدین نغمه مترنم گشتی بیت
بنه زنجیر از چه می بندی ای رقیب آن سرو دلجو را ❁ مرا زنجیر می باید که من دیوانه ام او را ❁ راوی گوید که چون
یوسف برابر زلیخا رسید بزبان منادی جاری شد که هذا غلام کنعانی والعزیز علیه غضبه این غلام است
کنعانی عبری زبان و عزیز مصر بر وی خشمناک است جبرئیل علیه السلام آمد و گفت ای یوسف جواب
منادی باز ده و بگو هذا خیر من غضب الرحمن ومعصیت الدیان ودخول النیران وسرابیل القطران این
خواری بهتر است از غضب ربانی و این نافرمانی خونریز باشد از عقوبت سبحانی و رسیدن با آتش سوزان
و پوشیدن لباس قطران تا ما بکمال قدرت آواز ترا بگوش زلیخا رسانیم و هیچ کس از اهل مصر نشنود
حضرت یوسف علیه السلام جواب داد زلیخا شنید بر خود بپیچید برخاست و بخانه آمد و پیغام فرستاد

و با میر زندان که این غلام را در جای تنگ و تیره باز دار و آب و نان از و باز گیر یوسف را بزندان
آوردند و هفت سال در زندان بماند شب و روز میگریست تا حدی که زندانیان به تنگ آمدند گفتند
ای غلام بروز گریه میکنی شب خاموش می باش تا ما را آسایشی باشد یا شب گریه میکن و روز
بیارام تا ما را آسایشی باشد زلیخا را ازین حال اخبار نمودند بفرمود تا در زندان موضعی خالی کردند
و دریچه بشارع عام ساختند و حکم کرد تا یوسف را در پیش آن روزنه بنشاندند تا بدیدن مردم
مشغول شده گریه نکند و زندانیان را آرامی پدید آید قضا را روزنه بر شارع کنعان واقع شده
بود چون شب شدی یوسف در پیش آن روزنه بنشستی و آغاز کردی و هر بادی که از جانب گریه
کنعان بوزیدی بزبان حال از یعقوب پرسیدی و هر نسیم که بطرف کنعان رفتی پیغام
درد خود فرستادی **بیت** بیا نظاره کن ای باد حال زار مرا ۞ ز حال زار خبر دار ساز یار
مرا ۞ شبی نشسته بود و دیده بر راه انتظار نهاده ناگاه شبحی در راه پدید آمد و آنچنان بود که اعرابی
بر شتری سواره میخواست که براه بادیه رود شتر از راه سر میکشید و بطرف زندان میرفت
اعرابی او را میزد و مهار او را براه منحرف می ساخت و او تمکین نمیکرد القصه اعرابی به تنگ آمده
پیاده شد شتر سر از دست او در کشید و بسوی دیوار زندان رفت و در پیش آن روزنه که یوسف آنجا بود بایستاد
و بزبان فصیح بر یوسف سلام گفت و گفت ای سمن چمن خوبی و ای گلبن گلشن یعقوبی از کنعان بمصر
آمده بودم حالا از مصر بکنعان میروم بدان پیر محنت زده هیچ پیغامی داری و برای پدر فراق دیده
الم کشیده هیچ خبری میفرستی یوسف چون نام پدر و کنعان شنید خروش و فریاد بر داشته
زار زار بگریست بیت باد صبح بوی گلستان مرا آورد عندلیبان قفس را در فغان می آورد ناگاه اعرابی از پی شتر

در رسید عصای کشیده و خواست که بر شتر زند زمین او را بگرفت تا نیمه ساق اعرابی فرو ماند یوسف
آواز داد که ای عرب مانی باش تا با تو سخن گویم اعرابی گفت من ایستاده ام و زمین خود مرا نمی گذارد
و تو چه می بری گفت مَنْ اَیْنَ تَجِیْ از کجا می آئی گفت از کنعان یوسف پرسید که شتر تو در کدام
چراگاه می بوده گفت در مرعی آل اسحق و یعقوب چریده و آب از چشمه سار کنعان چشیده یوسف
پرسید که بزمین کنعان هیچ درختی دانی که آن را دوازده شاخ بود یکی از آن شاخها گسسته شده
اکنون چند سالست که بیخ آن درخت در فراق شاخ خود می نالد و اصل آن شجر در آرزوی فرع
خود چگونه روزگار میگذراند اعرابی گفت این که تو میگوئی صورت حال یعقوب پیغامبر است
که دوازده پسر داشت یکی از آن دوازده غایب شد و او مدتیست که در فراق او میگرید و می زارد
و بر سر چهار راه خانه ساخته و بیت الاحزان نام نهاده هر که از آن راهها می گذرد از حال گم گشته
خود می پرسد و کسی از و خبر نمیدهد **نظم** ز یار گم شده خود نشان نمی یابم ۞ دلم ز غصه بشد زکف و دلستان
نمی یابم ۞ چرا جهان بچکار آید ای مسلمانان ۞ چو آنچه می طلبم در جهان نمی یابم ۞ یوسف را از استماع
این خبر درد بر درد افزود گفت ای اعرابی ازینجا عزم کجا داری گفت ببادیه میروم که متاعی مناسب
آنجا خریده ام آن را بفروشم و بعد از آن بکنعان روم یوسف گفت که درین معامله چند سود
طمع داری گفت صد درم یوسف گفت یاقوتی بتو دهم که بیست هزار دینار ارزد ازینجا با
زگرد و بکنعان رو و چون شب در آید بدان بیت الاحزان رو بگوی ای پیغمبر خدای فرز
رسولم از غریبانند و مهجوران و زندانیان در آن وقت که درد تو بغایت رسیده باشد و سوز
فراق بنهایت انجامیده دست تضرع بحضرت بی نیاز بر داشته ما را بدعا یاد آر چنانچه ما از تو فراموش

نکرده ایم تو نیز از ما فراموش مکن اعرابی گفت چه نام داری گفت مرا دستوری نام گفتن نیست اما در روی
من نگاه کن و صفت و حلیه من بر ورق دل ثبت نمای و حرف حرف از صفت روی و موی من بر صحیفه
خاطر رقم زن و از این علامت آن مهر صاحب کرامت را خبر نمائی و اگر از خالی که بر رخسار راست
داشته ام بپرسد بگوی که آن مظلوم محروم گفت آن نقطه خال بر رهگذر آب دیده افتاده بود از
بس که در فراق تو خون جگر هم از رهگذار دیده بران خال دوید آن خال محو شد حال من اینست و خواهد
بود حالا این چنین ای اعرابی سلام من غریب و پیام من اسیر بدان بزرگوار برسان ترا از شادی که بدل
او رسد بسیار برکت و جمعیت روی خواهد نمود ای اعرابی چون به محنت کده یعقوب رسی چندان
صبر کن که پاسی از شب بگذرد و غوغاء هنگامه دنیا فرو نشیند و نفس حیوانی رخت حواس
از بساط استیناس برچیند و یعقوب از درد خویش فارغ گردد تو بدر کلبه او رو و بگوی السلام
علیک ایها المغموم سلام بر تو باد ای خورنده غمهای دمادم من الغرایب المهموم از غریب مبتلا
بانواع هم و غم بگو آن مظلوم میگوید که از خدمت تو محروم مانده ام و از گریه و ناله بفرسوده ام و جمال
ترا ندیده ام بر بساط راحت و فراش آسایش و فراغت ننشسته ام ای اعرابی بیا و این یاقوت
از من بستان و از یعقوب دعائی بخواه که دعای آن پیر دردمند بر دردمند بر درگاه خداوند
مستجاب است اعرابی گفت ای جوان چگونه بپیش آیم که مرا زمین نزار بالگند و این شتر را مرا بجان
که او مرا از حال این مکروب بیت الاحزان خبر داد و مرا از من خبر کرد اینک گفتم خبر تو بروم
از باد صبا یا بوی بود بیخبر کرد مرا اعرابی گفت از زدن شتر درگذشتم حتی الی ال یانبیی
از زمین برآمد نزد یوسف دوید و از شعاع روی نشانها که می بایست دید همه را و یاقوت

از دست

دست مبارکش فرا گرفته راه کنعان برگرفت یوسف از عقب اعرابی می نگریست و زار زار
می گریست و میگفت یا لیت راحیل لم تلدنی کاشکی مرا راحیل نزادی تا دل من در ورطه چنین
نیفتادی چون بی تو خواست بود مرا اگر کاشکی هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی پس اعرابی بکنعان
آمد و صبر کرد تا پاسی از شب بگذشت بدر بیت الاحزان یعقوب آمد و گفت السلام علیک
یا نبی الله یعقوب را از آن ندا راحتی بدل رسید و برجست از خانه بیرون آمد و گفت علیک السلام
یا عبد الله چه کسی و از کجا می آئی گفت پیغام آورده ام گفت رسول کیستی و پیغام که داری گفت
من رسول غریبانم و پیک مهجورانم و قاصد زندانیانم از زمین مصر می آیم و تمام قصه باز گفت
یعقوب چون آن حکایتها استماع نمود فریاد برآورد که اگر تو رسول غریبانی من نیز در فراق
غریبانم و اگر تو سفیر مهجورانی من نیز سوخته آتش هجرانم و اگر تو فرستاده زندانیانی من نیز
ساکن بیت الاحزانم ای اعرابی مژده دادی که از آن بوده ئی وصال همنام جان من رسید
خبری آوردی که بدان گره حسرت از دل می گشاید مژدگانی چه میخواهی گفت یا نبی الله
الحمد لله هر مقصود بود از تو یافته ام از تو توقع دعای دارم یعقوب گفت الهی سکرات مرگ
بر این بنده آسان گردان اشتر اعرابی فریاد برآورد که سبب این پیغام من بوده ام و اعرابی
را من راه نمودم و در گذاردن این رسالت مرا نیز شرکتی هست طمع دعا میدارم یعقوب
علیه السلام فرمود که الهی این شتر را ناقه ساز از ناقهای بهشت اعرابی گفت ای
پیغمبر خدای آن غریب زندانی را نیز دعائی کن گفت اللهم اطلق عنه وصله باقاربه
خدایا او را از آن بند خلاصی ده و او را بخویشان بپیوستگی کرامت کن ای عزیز بپیوستگی

بخویشان پیرایه رحمت است و جدا ماندن از ایشان سرمایه غم و حسرت و دوری از [illegible]
یکی در حال شهید کربلا نظری کن که یک یک از اقربا و دوستانش در نظر شریف وی شربت
هلاک می چشیدند و رشته صحبت به تیغ مفارقت می بریدند تا وقتی که آنحضرت غریب و تنها
در میدان کربلا ماند از هر طرف که نگاه میکرد نه یاری و نه دلداری نه مونسی می یافت
و نه غمگساری از یاران ارجمند و برادران دلبند و خویشان مهربان و فرزندان
دلستان یاد میکرد آه سوزناک از سینه گرم بر می آورد و بر رفتن دوستان و عزیزان
و تنها ماندن خود حسرت می برد **نظم** هزار حیف که یاران همنشین رفتند ٭ دریغ از آنکه
حریفان نازنین رفتند ٭ بباغ عمر شکفتند چند روز چو گل ٭ وزین چمن بدرو نهای
آتشین رفتند ٭ زهی سعادت صاحب دلان که با غم و درد ٭ بزیستند و برفتند و [illegible]
برین رفتند ٭ آورده اند که چون حضرت حسین تنها ماند مناجات کرد الهی حرمت [illegible]
قتیل الطف مغموما وحیدا که خدایا مانده ام تنها و سرگردان بکار خود بحیرت گشته
دور از یار و دیار خود اهل بیت رسالت و معظمات حجرات طهارت و جلالت که [illegible]
سخن از شاهزاده شنیدند و تنهائی و غریبی او را بدیدند دود محنت از دلهای
ایشان برآمد و آتش غم در جان آن پاکیزگان افتاد دختر شاهزاده چهره بخون [illegible]
می آلود که وا ابتاه خواهرش جامه حیرت بدست حسرت چاک میزد که وا اخواه [illegible]
حرمش می نالید که دریغا که گل گلبن رخسار ولایت از شاخسار حیات فرو [illegible]
ریخت فرزند دلبندش امام زین العابدین می زارید که افسوس که دست روز [illegible]

عذار غبار

(بجفا)
عذار غبار یتیمی بر فرق من خواهد ریخت زمانه پیشه را با وجود قساوت بر حال آن مظلومان
رحم می آمد و جهان سخت دل را با آن همه بی رحمی بر آن مجروحان دل می سوخت فلک
بزبان حسرت میگفت **بیت** وا حسرتا که رشته دولت گسسته شد ٭ پشت اهل
زمانه ز بار مصیبت شکسته شد ٭ زمین از روی نیاز ناله میکرد که **بیت** غوغا نگر که دهر
ستمکار میکند ٭ بیداد بین که عالم غدار میکند ٭ شاهزاده اهل بیت را تسلی
میداد و بصبر میفرمود که کلید در نجاة است **شعر** ای که هستی از حوادث در حرج ٭
صبر کن والصبر مفتاح الفرج ٭ اما سرگردانی موسی کلیم و گریختن او از فرعون لئیم و آزارها
یافتن از قوم خویش و شنیدن سخنان ناملایم از کم و بیش اشتهار تمام دارد
و فرار شاهزاده از جفای حکام و مهجور ماندن او از زیارت جد بزرگوار خود و سرگردانی
در صحرای کربلا و مبتلا شدن از بیوفائی است ببلاهای کربلا در محل خود ازین کتاب
رقم تحریر و سمت تقریر و تسطیر خواهد یافت هر سخن وقتی و هر نکته زمانی دارد

ایوب علیه السلام

دیگر از پیغمبران بلیه ایوب صبور مشهور است و صبر او در آن بلا بر همه زبانها مذکور است
فاما شمه از آن در حیز بیان می آید آری لشکر نعمت که در رسد درگاه بیگانگان
طلبد تا فرود آید طلیعه سپاه محنت که بیاید زاویه آشنا جوید و در انی نزول
نماید ای دنیا داران شمار النعمة و سود در خور است ای دوستان و هواداران
شما را زحمت و شود خوشتر است در یکی از کتب سماوی مسطور است که ای
فرزندان آدم بدانید که آسمان خانه فرشتگان است و بهشت خانه [illegible]

و دریای جای دُرهای آبدار است کوه معدن گوهرهای با قیمت و مقدار است سینهای
احرار مخزن اسرار قدم است دلهای دوستان خزانه غم و اندوه است در بلا شکستگی
است و من دل شکسته را دوست دارم که انا عند قلوبهم المنکسرة در محنت هجوم اندوه است
و من اندوه ناکان را بمقام محبت فرو آرم که ان الله یحب کل قلب حزین هر که در راه درد
و در راه سوز او بر حال او بنالد و گواه کردوائی وصل او می باید [illegible] خونابه درد
خواه ایوب صبور پیش از محنت چهل سال در نعمت بسر برده بود دوازده پسر رسیده
داشت و چهار صد غلام شبان و ساربانان در تصرف وی بودند هر یک با رمه گوسفند
و قطار شتر و چهل باغ و بوستان بود دیش همه با درختان میوه دار روزی جبرائیل امین
نزد وی آمد که ای ایوب مدتی شد که در نعمه می گذرانی حالا حکم شده که حال تو منقلب
گردد و نعمت بمحنت مبدل و توانگری بدرویشی گراید و تندرستی رخت بربندد و بیماری
در ملک وجود خیمه زند ایوب فرمود که باکی نبود چون رضای دوست اینست ما تن
بقضا در دادیم هر چه آید از دوست چون مطلوب اوست بغایت زیبا و نکوست
پیکان آبدار که آید ز دست دوست ؛ بر عاشقان سوخته باران رحمتست ؛
ایوب مدتی منتظر بلایی بود تا روزی نماز بامداد گذارده بود و پشت بمحراب نبوت
باز نهاده حاضران مجلس را موعظه میفرمود ناگاه فریادی از در مسجد برآمد و شبان
از در درآمد و گفت ای ایوب سیلی از کوه درآمد و تمام رمها را بدریا راند شبانی
درین حکایت بود که یکی از ساربانان در رسید که یا نبی الله باوی بدانکه اگر
زدی صحرا ساختی

زدی صحرا ساختی بر شتران وزید و همه را هلاک کرد باغبان بیامد جامه چاک کرده که ای ایوب صاعقه
بدید آمد و تمام درختان را بسوخت ایوب این سخنان می شنود و ذکر حق بر زبان می راند
که اتابک فرزندان در آمد سنگ بر سینه زنان و نوحه کنان که ای پیغمبر خدای پسرانت
در خانه برادر بزرگتر بمهمانی رفته بودند ناگاه سقف خانه بر ایشان فرود آمد بعضی را لقمه در دهان
و بعضی را در دست فرو گرفت و همه غبار الموت بر چهره حیات نشست حریف ناله و گریه
خواست که بر ایوب استیلا یابد ایوب خود را در یافت و بسجده در افتاد و گفت باکی نیست
چون او را دارم همه چیز دارم بیت اگرم هیچ نباشد نه بدینی نه بعقبی ؛ چون تو دارم همه
دارم دگرم هیچ نباید ؛ چون مال و منال و فرزندان رفتند انواع بلا و بیماری روی
بوی آورد در خبر آمده که چهار هزار کرم در بدن مبارک او جای کردند و اعضا شریف او را
میخوردند دزدان بلا شبیخون آوردند و رخنه در دیوار قالب او افکندند و جز دل و زبان
دیگر هیچ عضوی بسلامت نماند کرمان آهنگ دل و زبان وی کردند ایوب
فریاد بر آورد که انی مسنی الضر بدرستیکه مرا رنج رسید تا این غایت طلسم [illegible]
صبر میکردم اکنون قصد خانه محبت و خزانه معرفت تو دارند و میخواهند که انزعاج
کنند و زبان که دست افزار مناجات است داعیه کرده اند که از گفت و گوی تو برطرف
سازند رحمتی فرمای و انت ارحم الراحمین تو مهربان ترین مهربانان شعر دل مخزن
مهر است و زبان جای ثنا ؛ وین هر دو از آن تست کرم فرما ؛ حق سبحانه و تعالی
بر ایوب ببخشید و آنچه از وی گرفته بود با ضعاف آن بوی ارزانی داشت ای عزیز